هو المستعان

درین زمان سعادت اقتران از آبیاری
فیض مبدء فیاض جهان مثنوی منظومه
بزبان عجم الموسوم بباغ ارم تصنیف
لطیف سید الهام حسین متخلص
بتشریف بانواع تازگی و شگفتگی لب بقا طبع در آمده

قطعه
طبع شد باغ ارم از فضل رب ذو الاکرام ❊ هر که دیدش
صبح خوان گردید از هر خاص و عام ❊ بیگمان زین جادهٔ فردوس اعلیٰ آشکار
راه رو را میرساند در رهِ دار السلام ❊ مرحبا خوش نزهت
گلهای نظم با صفا ❊ حبذا با لله نعم المثنوی نعم الکلام ❊

بتاریخ بست سوم ماه مبارک رمضان سنه ۱۳۰۴ هجری
در مطبع اثنا عشری طبع شد

إن الذین آمنوا وعملوا الصالحات کانت لهم جنات الفردوس

لله الحمد که درین زمان فرحت توامان کتاب نظم بهارین خجلت افزای نظم پروین طراوت
بخش ریاض معانی شگفته گل گلزار سخندانی رونق بهارستان اشعار اهل عجم الموسوم به

مثنوی باغ ارم

۱۳۰۴ھ

تصنیف لطیف شاعر شیرین کلام مداح امام علیهم السلام السید الهام حسین المتخلص به
شریف متوطن و رئیس قصبه بیدپور صانه الله تعالی عن الفتن والشرور الی آخر الشهور والدهور

در مطبع اثنا عشری باهتمام سید بلاعلی طبع

هو المستعان

بسم الله الرحمن الرحیم

نخلبندی ریاض کلام در حمد خالق انام مؤسس اساس جهان موجد ایجاد کن فکان

سر نامه بنام ایزد پاک — که بالاتر بود از فهم و ادراک
توانا هست و هم دانای اسرار — بکنهش پا بگل شد بیز افکار
بود بینا ولے ناید بدیدن — سمیع و نیست آذان شنیدن
بخوان آکراز دان لفظ ارانی — بیاد آور کلام لن ترانی
خبیر از راز نهان و علیم است — ندارد خود زبان لیکن کلیم است
نه خواب آرد همیشه هست بیدار — ندارد غفلت و دایم خبردار
بامر کن هویدا کرد عالم — ز تیره خاک پیدا کرد آدم

سرسبزی دوحه کلام بشارت فرجام بتقاطر سحاب مضمون فیض مشحون آیه شریفه واذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفه

چو آواز انی جاعل داد | تزلزل در افلاک آمد ببنیاد
نماند افلاکیان را تاب و توشی | ز خیل قدسیان آمد خروشی
که ای داور ز هر شی بی نیازی | چو خواهی ذره را خورشید سازی
نمودی بی ستون افلاک برپا | بارشادت ثری گردد ثریا
بامرت روح شد در جسم ساری | بحکمت آب شد از چشمه جاری
بلطفت خاک در دم پاک گردد | اگر خواهی زمین افلاک گردد
کنون ای مالک و مختار عالم | کنی پیدا چنین کس را که هر دم
بریزد بر زمینت خون تازه | برخ مالد ز جور و ظلم غازه
ز ذات او فساد و فتنه خیزد | بناحق خون خلق الله ریزد
چو او پیدا شود از قدرت تو | نماید سرکشی در حضرت تو
تو از روزیکه ما را آفریدی | بجز فرمان بری چیزی ندیدی
همه صبح و مسا بر طبق عادت | ز جان و دل تراجو عبادت
به تحمید و بتمجید و بتبجیل | مقال ما بود تسبیح و تهلیل
ندائی ایزدی آمد بناگاه | که ای روحانیان باشید آگاه
ندانند هیچکس این راز پنهان | منم دانا شما هستند نادان

ف قال الله تعالی واذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون

نباشد ز آفرینش مثل این خاک
برون زین خاک آید گوهر پاک

شود پیدا ز قدرت گنج اسرار
که سر از من نباشد کس خبردار

چه سوی آفرینش گشت تقدیم
نمود از آب و گل پاکیزه تقویم

همه صورت ز رحمت پیدا ازو نمایان
همه صورت نور حق ازو نمایان

عجب صورت به یک گندمی ساخت
بتشریف نوازش باز بنواخت

چو آدم از ادیم ارض بود است
ازان نامش خدا آدم نمود است

دگر اهل لغت گویند یکسر
که رنگ گندمی چون داشت بهتر

ز آدم همه اخذ گشته اسم آدم
درود حق بر روحش باد هر دم

وزان پس اسم ها آدم بیاموخت
همه چون خواندگان در دم بیاموخت

چنان ربطه باز بر خواندنش داشت
فروزان اسمها یک حرف نگذاشت

ملایک آن نه حرفی راست خواندند
ز لاعلمی همه در عجز ماندند

پشیمان هر یکی از گفته خویش
ز خجلت سر فگندند در پیش

چنین گفتند ای مختار قیوم
تویی عالم ترا هر چیز معلوم

رسد کی علم ما بر جمله اشیا
مگر علمیکه شد تعلیم با ما

شده این حکم از خلاق عالم
نماید سجده هر یک پیش آدم

ملایک تن بفرمانش بدادند
همه یکبار در سجده فتادند

بجز کش گرد ابلیس انکار
که او مخلوق از گل شد من از نار

و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم على الملائكة فقال انبئوني باسماء هؤلاء ان كنتم صادقين قالوا سبحانك لا علم لنا الا ما علمتنا انك انت العليم الحكيم ۱۲

قالوا سبحانك لا علم لنا الا ما علمتنا انك انت العليم الحكيم

واذ قلنا للملائكة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابليس ابى واستكبر قال انا خير منه خلقتني من نار وخلقته من طين ۱۲

ازین باعث از و بهتر نهم بس — نیارم سجده و پیشش چنین کس

چو سر تابید از فرمان بیچون — طرید حق شده[۱] ابلیس ملعون

زمکر و حقد[۲] آن مقهور جبار — چها آمد بآدم رنج و آزار

ولی چون سوی حق رو در بلا ساخت — خدا او را بعز و فخر بنواخت

قیامش بر زمین شد تا مقرر — ز نسل او جهان پر کرد داور

چه رحمت هست بر اولاد آدم — ز کرّمنا[۳] بنی آدم بکرم

بود از فضل خالق این کرامت — به نسل او نبوت هم امامت

آبیاری حدیقه نظم در نعت سرفتر پیغمبران اولوالعزم مخاطب خطاب لولاک مسند آرای نه کاخ افلاک سالک سلوک اهتدا جناب محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

محمد کش خدا پیغمبری داد — ز رحمت بر دو عالم برتری داد

ز میمش ملک دین زیر نگین شد — ز حائش حرف حق کرسی نشین شد

مرادف شد چو دیگر میم با دال — سر کرو دغا گردید پامال

بکامش گردش افلاک دایم — ز نامش چار ارکان[۴] گشت قایم

بذاتش نه فلک گردید پیدا — ز لولاک است این معنی هویدا

بایجادش اگر بودی نه مقصود — جهان از نیستی گشتی نه موجود

مقدم گشت پیدا نور اطهر — ولی از انبیا آمد موخر

نبوت نیست بعد از احمد پاک — رسالت ختم شد بر شاه لولاک

---

۱ [illegible] علیک لعنتی الی یوم الدین

۲ حضرت [illegible] ۱۲

۳ قال الله تعالیٰ ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا ۱۲

۴ چار ارکان اربع عناصر ۱۲

زہے شوکت زہی شان محمدؐ ‌‌ خدا باشد ثناخوان محمدؐ
علوم اول و آخر باو داد ‌‌ لقب امی برایش کرد ارشاد
جہان از انبیایش برگزیده ‌‌ که بر اوج فلک در دم رسیده
ز فرش خاک شد تا عرش داور ‌‌ چو آمد آنچنان بد گرم بستر
شب اسری چو سوے آسمان رفت ‌‌ بآن قربت قریب الامکان رفت
که فرق پردهٔ اجلال آندم ‌‌ میانش دو کمان بد یا ازان کم
چسان گویم در آنجا او چه دیده ‌‌ چه گفتندش ندانم چه شنیده
سخنگو را در آن جا سخن نیست ‌‌ بجز دم درکش مقام دم زدن نیست
ز اعجازی که پیشش هر نبی داشت ‌‌ همه یکجا نبی ما همی داشت
نه آید از قلم شرح صفاتش ‌‌ فزون از حصر آمد معجزاتش
درینجا چند معجزے نگارم ‌‌ ز نثرش مو بمو در نظم آرم
همه آن معجزه بست و چهار اند ‌‌ که از اعجاز جسمش در شمار اند
دلیل صدق مضمونش همین است ‌‌ که راوی صاحب حق الیقین است
جهان را علم و فضلش هست تسلیم ‌‌ بیان اعجاز جسمے کرد ترقیم

معجزه اول

عجب نور جبینش میدرخشید ‌‌ که هر کس آن جبین از دور میدید
بچشمش آنچنان بودی درخشان ‌‌ که میکردی گمان ماه تابان

بهر جائے کہ میشد سایہ افگن ٭
شدی دیوار و در از عکس روشن

بهر وادی کہ میتابید آن نور
شدی پر نور مثل وادی طور

چو کردی هر دو دست خویش بالا
ز هر انگشت میشد نور پیدا

نمودے پر ضیا اندست از دور
همه انگشتها چون شمع کافور

معجزه دوم

جهان جسم لطیفش بود خوشبو
کہ رفتی گاه چون در برزن و کو

در آن راه مصفائی دل افروز
بماندی بوی خوش تا یازده روز

شدی معلوم مردم را ز حالت
کہ رفته آن گل باغ رسالت

عرق بر تن بنودش محض آبی
بخوشبو بود خوشتر از گلابی

بجهد و سعی مردم مے ربودند
بعطرش بهر خوشبوئی فزودند

ازان ساطع بدی خوشبوئے بهتر
شدی آن عطر به از مشک اذفر

بیاوردند دلو آب پیشش ٭
گلابی تا کند از فیض خویشش

گرفت از آب چیزی مضمضه ساخت
پس آنرا دفعتاً در دلو انداخت

تمامی آب آن گردید خوشبو
نه فرقے از گلابش بد سر مو

معجزه سوم

بتابیدے چو خور بر چرخ اخضر
جهان از نور آن گشتی منور

رسیدے عکس بر فرق شریفش
نیفتی سایه از جسم لطیفش

از و سایه جدا فرسنگها بود | همانا جسم او نور خدا بود

معجزه چهارم

دگر حضرت بهر کس راه میرفت | برابر هر که با آن شاه میرفت
بدی هر چند بالاتر ز حضرت | ولی بالا نمودی او ز قدرت
بقدر یک سر و گردن بلندی | شدی معلوم زو از ارجمندی

معجزه پنجم

همیشه در تموز آفتابش | شدی سایه فگن بر سر سحابش
بهر جا عزم رفتن مینمودی | بسان چتر بر سر ابر بودی

معجزه ششم

نه گاهی مرغ بر فرقش پریدی | نه از پشه مگس ایذا رسیدی
مگس هرگز نه بر جسمش نشستی | باعجاز نبوت دور بستی

معجزه هفتم

هر آن شی که پیش رو میدید آن شاه | نگاه از پس چنان میکرد در راه
نگاهش هر دو جانب بد سراسر | بدیدی پیش و پس هر دو برابر

معجزه هشتم

قوای مدرکه سالم بعنوان | همیشه خواب و بیداریش یکسان
صدای قدسیان هر دم شنیدی | ملایک را بچشم خویش دیدی

۱ قوا بالضم اول جمع قوت در اصل قووه بود واو متحرک ماقبل او مضموم آن واو را بالف بدل کردند قوا شد

۲ مدرکه بضم میم و سکون دال و کسر را ادراک کننده و قوتی در انسان که در ادراک حقایق اشیا کند

خیال هر چه در دلها گذشتی / عیان بر خاطرش ناگفته گشتی

معجزه نهم

نه هرگز بوی ناخوش بر شنیدی / نه گاهی در مشام او رسیدی
نگشتی بوی بد زان وجه ظاهر / دماغش بود پاک و صاف و طاهر

معجزه دهم

فگندی گر بچاهی از دهن آب / ز بی آبی شدی آنچاه سیراب
به بیماری که مالیدی ز رحمت / از و زایل شدی فی الفور زحمت
طعامی گر بدست خویش سودی / زمینش آنچنان بر خود فزودی
که زان اندک طعامی جمع بسیار / بخوبی بیشدی آسوده یکبار
نه جابر این چنین باشد روایت / که از فیض شه ملک هدایت
ز یک بزغاله و یک صاع جو بس / شدند آسوده روزی هفتصد کس

معجزه یازدهم

لغتها جمله او را بود معلوم / کلام هر کسی میکرد مفهوم
سخن در هر زبان میگفت انشا / سبق ناخوانده و از جمله آگاه

معجزه دوازدهم

بریش پاک بودش هفده مو / سپید و بی نظیر و خوب و نیکو
درخشنده مثال مهر تابان / ز نورش چشم مردم بود حیران

معجزه سیزدهم

به پشتِ آن شهنشاه فلک جاه — یکی مهر نبوت بود چون ماه
چنان از پشت او رخشنده گشتی — که مهر از پرتوش شرمنده گشتی

معجزه چهاردهم

ز انگشتان او از فیض باری — مثال چشمه بودی آب جاری
بکثرت همچنان آن آب میشد — که از وی یک جهان سیراب میشد

معجزه پانزدهم

عجب اعجاز شد از وی نمایان — شقِ مه کرد شب بر چرخ گردان
بیک انگشت چون کردش اشاره — شده جرم قمر از هم دو پاره

معجزه شانزدهم

حجر در دست او گشتی سخنور — بخواندی بر ملا تسبیح داور
صدای سنگها مردم شنیدند — چو مشت خود گشاده سنگ دیدند

معجزه هفدهم

چو پیدا شد بکعبه کرد سجده — بریده ناف بود و ختنه کرده
ز پا آمد بزیر آن ماه بطحا — زبان بکشاد در توحید یکتا
شهادت بر رسالت پس ادا کرد — که از رحمت نبی ما را خدا کرد
از آن نوری که پیدا بد از تن — ز مشرق تا بمغرب بود روشن

معجزهٔ هیجدهم

نه هرگز محتلم آن شاه بودے	نه شیطان گاه احلامش نمودے
بند ابلیس را با شاه دین کام	همیشه بود خوابش وحی والهام

معجزهٔ نوزدهم

چو آنحضرت فگندے فضلهٔ خویش	بوئے خوش بدی از مشک هم بیش
کسے آن فضله را هرگز نمیدید	زمین از روئے خود فی الفور میچید

معجزهٔ بستم

بهر اسپ و شتر میگشت اسوار	ز فیض او نگشتی پیر رهوار
همه عمرش بدی تازه جوانی	ز پیری نامدی بر وے نشانی

معجزهٔ بست و یکم

چنان میداشت در تن زور آن شاه	که بد خرغام پیشش مثل روباه

معجزهٔ بست و دوم

بارض نرم گر بگذاشتی گام	نبودی از نشان پائے او نام
وگر بر سنگ خارا راه رفتی	نشان پاکے ظاهر صاف گشتی

معجزهٔ بست و سوم

تواضع مینمودے هم مدارات	بهر کس از پئے لطف و عنایات
بآن لطفے که او میداشت در سر	نکردی کس نظر بر وے برابر

خیابان زغیبش بد لها داشت تا تیر جوانان جهان بودند چون پیر
بروی شاه دین میدید هر کس بسان بید میلرزید هر کس

معجزه بست و چهارم

بعهد طفلیش بارے ز اعجاز بجنبانید مهد او بصد ناز
گذشتی چون بکوه و سنگ و اشجار شنیدی این صدا از انها بتکرار
که پیغمبر توئی مختار عالم سلامم بر تو باد اے فخر آدم
بفرمایش بسا مخلوق بودند خیال حرمت اوے نمودند

نعره زنی عندلیب قلم شیدا راجی گلزار سراپا بهار سبط رسول امم از دست باغیان کوفه و شام بمناسبت مقام

فغان ای چرخ کان قوم ستمگر چه کرده حرمت آل پیمبر
بسینه تیغ کین در کربلا بود بنزغه خامس آل عبا بود
نه یاری بود کش یاری نماید غبار رنج و غم از دل زداید
هجوم آورده بد بر دل غم و یاس فغان میکرد ای عباس عباس
جدا از من برادر حیف هستی کمر از بار رنج و غم شکستی
گهی گفتی علی اکبر کجائے زحال بینوا غافل چرائے
شدم تنها خور و خوابے ندارم ز فرقت اے پسر تابے ندارم
بیا اے یوسفم در انتظارت چو یعقوبم ز مردم شد بصارت

گهی رفتی بنعش پاک داماد — بنالیدی و کردی آه و فریاد
که ای قاسم بگو با من چه حال است — سوی غم دیدگان آخر خیال است
هنوز حرف رخصت هست در گوش — وداع تو نشد از دل فراموش
بفردوس برین آرام کردی — امید روز ما را شام کردی
بسر خاک عنا از درد می بیخت — ز چشم نم پیاپی اشک می ریخت
بیامد روبروی فوج کفار — پی اتمام حجت شاه ابرار
چنان فرمود با لشکر خطابی — که خواهم از شما یک قطره آبی
اگر بدهید از راه ترحم — نباشد از مروت دور این هم
که طاقت در بدن باقی نه تابم — ز فرط تشنگی شد دل کبابم
غریب و بیکس و بی زاد راهم — گرفتار مصیبت بی پناهم
اگر من خاطیم در زعم ایشان — نمیدانم چه باشد جرم طفلان
خبر دارید ای قوم جفاکار — منم بر کوثر و تسنیم مختار
بود جدم نبی ص مقبول داور — علی ع باشد پدر زهرا ست مادر
بمن گوئید ای مردم خدا را — شما را این شرف باشد که ما را
بیان فرمود چون این حجت راست — خروش از لشکر اشرار برخاست
همه گفتند ای شاه خوش اطوار — بارشاد تو ما را هست اقرار
بگفتی آنچه سر تا سر بجا بود — مگر وعظ تو باشد محض بی سود
ز حکم حاکم بیدین و ایمان — نمیداریم هرگز طاقت آن

کہ از آب کنیم امروز سیراب | اگرچہ کودکان باشند بیتاب
ز اعدا این سخن چون شاه بشنفت | سوی خیمه شد و لاحول بر گفت
بچشم گاهش تلاطم بود و فریاد | بغش افتاده بد از ضعف سجاد
سکینه یکطرف در تاب و تب بود | علی اصغر بجای جان بلب بود
طلب چون کرد رخصت شاه دلگیر | چه سازم حالت آن وقت تحریر
صدای وا حسینا هر طرف بود | شه مظلوم و بیکس جان بکف بود
بهر جا آه و ناله بود و ماتم | تو گفتی پر ز مویه[۱] گشت عالم
بیکسو بانوی شبیر مغموم | دگر جانب حزین استاده کلثوم
بیکجا زینب ناشاد و مضطر | چنین گفتی ز حسرت با برادر
در انحالیکه غم از من جدا بود | بفرقم ظل محبوب خدا بود
چو او رخت سفر بست زین دار | علیؑ و فاطمه بودند غمخوار
چو زهرا سوی جنت شد ز دنیا | بدل کردی پدر دلجوئی ما
پدر هم از سر ما چون سایه برداشت | حسن تخم محبت در دلم کاشت
غبار غم اگر بر دل نشستی | بآب رحمت و الطاف شستی
کنون ای راد[۲] و سردار کریمان | حیات جان پرستار یتیمان
امام و مالک و مختار زینبؑ | مسیحای دل بیمار زینبؑ
بهر درد و عناد و رنج و آزار | تو باشی مونس و یار و مددگار

[۱] مویه بالضم و واو مجهول و تحتانی بمعنی گریه و نوحه ۱۲ [۲] راد بفتح را بمعنی سخی و بهادر از رشیدی و سراج و برهان و تشدید دال در عربی بمعنی رد کننده ۱۲

خبر از فرقت خود میدهی آه ندارم طاقت این رنج جانکاه
براه کبریا بر دین و ایمان عزیز و اقربا گشتند قربان
نمانده هیچکس در دار فانی پسندیدند ملک جاودانی
بتو قایم نشان احمد پاک بذات تو بپا ایوان افلاک
تو هم گر عزم دشت جنگ داری بفرما با که ما را می سپاری
بیابان هولناک و وادی چول[1] سپاه کفر هر جا غول بر غول
همه آماده ظلم و شقاوت کمر بر قتل بسته از عداوت
زنان و بچگان هستند همراه خصوصاً شاه نسوان بانو شاه
چسان در دشت مانم بی تو آبا چه آید بر سرم بعد از تو شاها
شه دین چون ز خواهر راز بشنود کشیدش آه و امر صبر فرمود
بهر یک همچنان رحمت[2] فزودی تسلای دل بیکس نمودی
فغان چون او سوی ملک عدم رفت چها بیداد بر اهل حرم رفت
ز هر سو چیره شد بر ظلم دستی نه یاور بی شفیق و سرپرستی
مقید عترت شبیر هیهات هجوم و زینب دلگیر هیهات
طمانچه میزدی بر رو و بر سر نه مقنع بد نه چادر بد نه معجر
میان موی سر رویش نهان بود فغان وابرادر بر زبان بود

ذکر حال صفیه دختر حی ابن اخطب و رجوع باحوال اہلبیت حضرت زینب

[1] چول بالضم دشت بی آب و این لفظ ترکی است ۱۲
[2] رحمت بخشودن و مهربانی کردن صراح ۱۲

امیر المؤمنین ضرغام داور | بعون حق چو کرده فتح خیبر
زن و مرد یهودان چند در چند | بحکم شاه دین گشتند در بند
یکی بد زان اسیران جان بلب | صفیه دختر حی ابن اخطب
طلب کردش باسم انس و جان زود | بلال نیک خو را داد و فرمود
که هرگز با کسی مگذار زنهار | برو با احمد مختار بسپار
دهد فرمان بحقش آنچه داند | ببخشد با کسی یا خود ستاند
بفرمانش بلال از جان کمر بست | صفیه را گرفت و رخت بر بست
روان گردید پس با عزت و جاه | ولی او را گذر افتاد زان راه
که آنجا نامداران یهودان | بخاک و خون همه بودند غلطان
صفیه چون سوی آن کشتگان دید | بصد آوخ ز سوز دل بنالید
بسر دستی زد و بر خاک افتاد | فغان و ناله بودش آه و فریاد
بمقتولان نگاهش چون رسیدی | بسان مرغ بسمل می طپیدی
از آنجا پس بصد اکراه او را | بلال آورد نزد شاه بطحا
نبی چون زاری و بیتابیش دید | سبب آن ناله و افغان بپرسید
که این حالت برو از چیست طاری | سرشک خون ز چشم اوست جاری
بلال آن ماجرا یکسر بیان کرد | بشاه انبیا رازش عیان کرد
چو از حال صفیه گشت آگاه | بیامد در غضب محبوب الله

بفرمود از بلال نیک انجام | نماند از رحم شاید در دولت نام
که آوردی ببوی کشتگانش | دعا بندی بیاد از رفتگانش
مقام غور و فکر است آبها در | به بین بر گردش چرخ ستمگر
بحال عترت سرور نظر کن | گریبان چاک ساز و آه سر کن
ز دست ظالمان شام فریاد | چرا بر خاک چرخ دون نیفتاد
حسین آن قدوة الابرار عالم | چو شد بی سر ز تیغ شمر ظالم
بحکم ابن سعد نحس بیدین | پئے غارت رسیده لشکر کین
ز جور و ظلم شان هر طفل نالان | نمانده چادرے بر فرق نسوان
فغان از دست اهل نار سرکش | خیام شاه مظلومان و آتش
مقید زینب مغموم افسوس | گرفتار رسن کلثوم افسوس
باشترهاے بے پالان نشاندند | بدطینتان تا به شام شوم بردند
ز هر سو گرد شان فوج نگون بخت | دل هر یک ز سنگ سخت هم سخت
مهیا بر ستم کردن جفاکیش | اسیران از جفای قوم دلریش
سر سبط نبی چون مهر انور | بنوک نیزهٔ خولی خود سر
برابر اشتر زینب روان بود | ز قرآن آیتش ورد زبان بود
گذشت آن قافله با آه و افغان | بسوی مقتل شاه شهیدان
ز آه سوزناک بنت حیدر | دران صحرا بپا گردید محشر

نظر بر نعشہا چون کرد زینب
کشید از درد آہِ سرد زینب

بزد فریاد آمد گریہ در جوش
ز اشتر بر زمین افتاد بیہوش

چنین گفت است راوی اندران روز
ز فرط نالۂ جانکاہ و دلسوز

بدشت کربلا محشر عیان بود
چو بسمل بر زمین ہر زن طپان بود

پریشان مو بہ یک گرم میدان
مثالِ ماہی بے آب غلطان

خصوصاً حال زینب آنچہ دیدم
گہے از چشم دیدم نہ شنیدم

کلامش بر زبان نامد برادر
صدائے وا اخی میزد مکرر

چنان بیخود کہ خود داری نبودش
سوائے شیون و زاری نبودش

ز چشمش اشک پیہم میچکیدے
گریبان از غم سرور دریدے

فتادہ دختر خاتون جنت
ز اشتر بر زمین ہفتاد نوبت

بسر کردن خاک غم آن حرم بیچارہ
ز حالِ بنت حی این حال بشمار

کہ دانستہ بمرد آنجا بلاش
نہ ہیچ از قتلگہ بد در خیالش

ولے از اتفاق راہ بودہ
کہ پیغمبر بران زجرش نمودہ

وگرنہ بالتعمد بود این کار
یکے از ظلمہائے قوم اشرار

پیمبر بگذراند دست الفت
بر آن دخت ستم دیدہ ز رحمت

بلال نیک را بے رحم خواند
ز کارے او کہ کردہ جبر داند

فغان از ظلم اہل کین خدایا
بحالِ عترت خیرالبرایا

کجا بد آنکه مان خیر الوری آه ❊ بدیدی آنچه زان فرمود اکراه
بآل پاک ناپاکان چه کردند ❊ دران غربت بغمناکان چه دادند
نمانده زین الم در جسم جانی ❊ که از حال دگر سازم بیانی
چو آهم آتش غم بر فروزد ❊ عجب نبود زبان کلک سوزد

شگفتگی گلستان بیان در منقبت شاه مردان اسد الله الغالب حضرت علی ابن ابیطالب قامع بنیاد کفار الموصوف بلا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

همای کلک باز آمد بپرواز ❊ که مدح شیر حق گردید آغاز
علی همنام رب ذو الکرام است ❊ علی بعد از نبی بیشک امام است
ولی کبریا نفس پیمبر ❊ وصی مصطفی مختار کوثر
چراغ روشن راه هدایت ❊ امیر المومنین شاه ولایت
بشانش انما موجود شافی ❊ بمدحش قل کفی لاریب کافی
نه سایل رفت زو محروم و ناکام ❊ نه بروی شد مظفر کس بصمصام
چو نان جو بمسکینی عطا کرد ❊ خدا توصیف او در هل اتی کرد
امامت بهر او گردید منصوص ❊ ز بازو لیش بنا دین مرصوص
اگر شمشیر زن حیدر نمیشد ❊ فروغ دین پیغمبر نمیشد
چنین گفته رسول نیک طینت ❊ عداوت نار حب اوست جنت
نکرد از لیف دست دیو را بند ❊ در خیبر بدو انگشت برکند

ولیکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوٰة ویؤتون الزکوٰة وهم راکعون ۱۲

منصوص بهر دو صاد مهمله بکمال تفحص بتحقیق رسانیده شده وایں امر از آیت صریح عیاں محتاج بتاویل

بخندق عمرو را از پا در آورد | دمار از مرحب و عنتر بر آورد
بدانی جرأت شاه امم را | چو خوانی قصهٔ بیر الالم را
ازو اعجاز شد ظاهر فراوان | که عقل دوربین گردید حیران
چه گویم انچه آن شاه هدا کرد | بملبوس بشر کار خدا کرد
بکارش عقل انسانی چو درماند | نصیری عاقبت او را خدا خواند
نگشته شافعی زین راز آگاه | علی ربّه ام ربّه الله

خطاب دلنواز بمطرب نغمه پرداز و اتمام غنچهٔ اعجاز وصی شهنشاه حجاز پیش از ظهور وجود شریف از نسیم لطف ایزد کارساز

کجایی ای مغنی ساز بنواز | نوایی زن درین محفل ز اعجاز
مهیا شو برای نغمه خوانی | ترانه زن براه خسروانی
خبر گردید در پرده بعشاق | عراقی و حجازی جمله مشتاق
نوایی راست کن چندان بدستان | که خیزد های هی در بزم مستان
مغنی زن بآتش بربط و عود | نوای نو بخوان بر لحن داود
زحال خسروی بگشای دفتر | که او بود است بر داود داور
ز اسرار نهان سر عیان جوی | ز راز رازدان احوال برگوی
بذاتش جلوه گر نور الهی | ز راز کبریا واقف کماهی
زمین و آسمان بودند نابود | ولیکن نور پاکش بود موجود

بنوده در جهان آن باب اعجاز | زمانه از وجودش پر ز آواز
سحر بود و نبود او بود تا در | حکایت از ظهور اوست نادر
چنان اهلِ سیر کردند تحریر | ز نقلِ راویان راست تقریر
که روزی صبح از دولتسرای | ابوطالب بکاری رفت جای
در آنخانه نبُد برجا یک کس | بجز بنت اسد بانوی او بس
خم و مشک و سبو خالی ز آبی | دلِ بانو از آن آمد بتابی
ز بی آبی چو بیتاب و توان شد | گرفت آن مشک از خانه روان شد
سوی کعبه بسرعت در رسیده | بزودی آب از زمزم کشیده
نمود آن مشک را بانو پر از آب | پی برداشتن گردید بیتاب
بقصدِ بردنش هرچند گردید | ولی از جا نه مشکِ آب جنبید
از آن بارِ گران با خود فرو ماند | بدل نامِ خدای پاک برخواند
بیامد از حرم ناگه صدایی | صدای دلگشای جانفزایی
که ای مادر چرا هستی پریشان | بامدادت رسیدم باش شادان
از آن آواز حیران گشت بانو | که یارب این صدای کیست نیکو
بجست و جوی آن یکدو قدم رفت | نگاهش چون سوی بیت الحرم رفت
جوانی دید چون سرو روانی | که پیر از دیدنش گشتی جوانی
جلالِ حق ز سیمایش هویدا | مثالِ بیضای بود پیدا

سیر بکسر اول و فتح یاء تحتانی در عربی عادتها و خصلتها و این جمع سیرت است و علم تواریخ و بیان احوال گذشتگان ۱۲ مثال بکسر اول بمعنی شبیه و نظیر و مانند و تصویر و فرمان شاهی و حکمنامه و امثلہ جمع او است و مطلق حکم در این مقام مثال اول بمعنی صورت و مثال ثانی بمعنی نظیر و مانند باشد یعنی صورت مثل ۱۲ کشف

زالفت بسکه بیخود آنجوان شد | بسوی بانوی عالم روان شد
همین آمد جوان چون دید بانو | زغیرت روی خود پوشید بانو
بنزدش آنجوان رفت و صدا داد | که ای مادر تو اکنون باش دلشاد
منم فرزند دلبند تو ماهم | علی همنام خالق هست نامم
درین محنت بگو بهر چه بودی | چرا رخ از پسر پنهان نمودی
بخندید و بدوش آن مشک که داشت | وزان پس سوی دولتسرا ساخت
پی او فاطمه گردید پویان | بدل در حیرت و آن نیز ره جویان
جوان آمد درون خانهٔ خویش | نهاد آن مشک در کاشانهٔ خویش
زالفت سوی مادر دید خندان | بگفتا کن زمن حیرت نه چندان
مرا خالق ز عالم برگزیده | ز خلق آسمان قبل آفریده
ز آدم گیر تا عیسی ابن مریم | بهر یک در بلا بودیم همدم
هم اکنون آمدم نزد تو ای مام | پی تسهیل سخت اندر این کام
گرفتی آمد ترا در بردن آب | ز بی آبی تو بودی سخت بیتاب
زداور چون شنید این راز بانو | بدل برزد چنین آواز بانو
همانا خالق ارض و سما هست | که پیغمبر بسویش رهنما هست
ندیدیم گاه مثلش مه جبینی | بود لاریب او جان آفرینی
نیامد چون بجا طرز خیالش | بحیرت گشت شه آگه ز حالش

۵ ماهم یعنی مادر باشد برهان ۱۲
۲ بفتح اول یعنی نادر ۱۲
۳ کام یعنی مراد و مقصود و بمعنی سقف حلق که بهندی تالو گویند
و بلا اضافه فارسی بمعنی قدم و بمعنی دیدن ۱۲

بگفتا مادر من باش دانا منم یک بندهٔ رب توانا
نه یزدان ذات حق از من نمایان صفات ایزدی دارم فراوان
نه پیغمبر ولے یار پیمبر بهر سختی مددگار پیمبر
رسد از من چو آوازه بعالم شود دین نبی تازه بعالم
جهان را پر ز عدل و داد سازم بنائے شرک را بر باد سازم
نمایم کار در راه خدا چست بعهدم عهد نبی بنیان شود چست
چو آمد از پسر این راز در گوش ز غیرت فاطمه گردید بیهوش
چو شد هشیار او بعد از زمانے ندید از شاه دین آنجا نشانے
بدیدے راست و چپ گه پیش گه پس درآنخانه نبد جز ذات او کس
نشسته همچنان حیران و ششدر که آمد ناگهان از در پیمبر
بافرمود که اے بانوے دوران بگو با من چرا هستی پریشان
چه شد آخر ترا دیدے چه اسرار که بیگانه شدی از خویش یکبار
حدیث مشک را بانو ز سر گفت در اسرار پیش از دان سفت
پیمبر زان سخن با خود فرو ماند تبسم کرد و نام کبریا خواند
ببانو گفت پس شاه سرافراز ترا آگاه میسازم ازین راز
بدان کان نوجوان باشد مرا یار بهر مشکل بود با ما مددگار
برآید از میان چون تیغ کینش جدا گردد همه زنگ کینش

بت و تبگر شود از دهر معدوم — بود ظالم غمین و شاد مظلوم
کند کیش مرا زنده بصمصام — بزور او ببالد دین اسلام
نبی بنت اسد را کرد دلشاد — نهانی از قدومش مژده در داد
بمیلادش چنین چون داد آندم — دل بانوی عالم گشت خرم
چنین اعجاز ها بسیار منقول — خرد در کار او بیکار و مجهول
بمدحش کلک در مانده ز رفتار — زبان عاجز بوصف او ز گفتار
حسن را بعد او باشد امامت — حسن زیبندهٔ تاج کرامت
بجای شبر معصوم مسموم — امام دو جهان شد شاه مظلوم
حسین آن راحت جان پیمبر — گل گلزار زهرا جان حیدر
غریب و کشتهٔ تیغ جفائے — شهید کربلا گلگون قبائے
بذکرش چون بیاید در میان خون — قلم خون ریخته بر جای شنگرف
بود پس بعد او سجاد رهبر — بزهد و اتقا بی مثل و بهتر
بذات او فروغ شمع دین شد — شه عبّاد زین العابدین شد
محمد بعد او سردار عالم — امام و رهنما مختار عالم
بباقر هست او معروف و مشهور — علومش در جهان مقبول جمهور
ازان پس حکم جعفر گشت ناطق — شده از صدق دل مشهور صادق
بملک دین پس از وے بود ناظم — وصیش حضرت موسی کاظم

امام دو جهان بعدش رضا شد — رضا جو بر رضای او خدا شد
مقیم طوس مسموم جفا حیف — شهید ظلم در راه خدا حیف شد
بجای او محمد گشت منصوب — تقی اتقیا در خلق محبوب
علی بعد از پدر شد جانشینش — قیام شرع از رای متینش
حسن بس بعد شد مولای عالم — جناب عسکری آقای عالم
کنون قایم مقام اوست قایم — روان حکمش بود بر خلق دایم
حسن را لخت دل نور نظر اوست — سمی حضرت خیر البشر اوست
ز ظلم ظالمان مجبور گردید — بحکم ایزدی مستور گردید
چنین گفت است دانای سخندان — دگرگون چون شود احوال دوران
جهان گردد سیه از ظلمت کفر — ترقی بر پذیرد حشمت کفر
نماند نام صدق و راستی آه — برون آید شمال مهر انشاه
بیاید چون بعدل و داد آن شیر — رگ ظلم و ستم برد بشمشیر
کنون نزدیک شد آن وقت موعود — ز دنیا راستی گردید مفقود
ز افعال زبون عاری نماند است — بجز کذب و دغا کاری نماند است
بدلها کرد شیطان چیره دستی — نمانده در جهان یزدان پرستی
یکی در می پرستی هست مخمور — یکی بر دولت دنیاست مغرور
یکی را از ریا دستار بر سر — یکی را جامهٔ تزویر در بر

زمانه پر ز آشوب است فی الحال
ز هر جانب نمایان گشت دجال

بصولت ای شه عادل برون آی
بشوکت ای مه کامل برون آی

بدلها جاگزین شد رغبت تو
کشد آخر کجا این غیبت تو

مطیعانت ز دل صد چشم بر راه
همه در انتظار مقدم شاه

صباح و شام عقد رزم بسته
ولے بے تو تن بیجان نشسته

چو بکشاے بشمشیر دو دم جنگ
شود یک یک نثار شاه در جنگ

جنان در رزم با اعدا بتازند
که فرق خویش در راهت ببازند

دعایم هست ای عالی جنابم
که من هم آن سعادت با تو یابم

بچشم جان بمالم خاک پایت
سرم گردد براه دین فدایت

تازگی ریاحین مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خدایا ذوق و شوق خود عطا کن
دلم از صیقل[1] ایمان صفا کن

مرا از بیخودی هشیار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان

بدل از نور عرفانم ضیا ده
فقیرم بوریاے بے ریا ده

نمیگویم بمن گنج گهر بخش
در نظم مرا آب اثر بخش

برحمت پیر طبعم را جوان کن
زبانم در سخن تیغ روان کن

شود چون بر زبانم لفظ جاری
کند روح[2] القدس آنوقت یاری

اگر سازی نگاه لطف و اکرام
شود معجز بیان این عبد گمنام

[1] صیقل بفتح زداینده و تیز کننده و بمعنے آلت زدودن و این مجاز است ۱۲ [2] روح القدس قاف و دال هر دو مضموم حضرت جبرئیل علیه السلام ۱۲

همه عمرم ببازی گشت آخر
نکردم طاعتِ تو حسب خاطر

بامر و نهی تو آگاه بودم
خلاف شرع از خواهش نمودم

نه هرگز فرض تو سهواً ادا شد
نه عصیانت گهی از من قضا شد

نه یک لحظه شدم مصروف طاعت
عبادت رفت یکسر در اضاعت

بجز درگاه تو نبود پناهم
چه باشد پیش زین عذر گناهم

بسر از معصیتها بار دارم
ز هر عصیان بنحو د انبار دارم

عقوبات ترا هستم سزاوار
خطاکارم خطاکارم خطاکار

اگر بخشی تویی در رحم کامل
سزایم گر دهی نام تو عادل

ندارد عدل با رحمت منافات
بپیش تست لوحِ محو و اثبات

زنیم تا در پئے نام تو کوشم
شراب شوق از جام تو نوشم

بدل یادت بود لیل و نهارم
سوائے بندگی نبود شعارم

بدنیا آبروئے من نگهدار
بهم چشمان مگردان یا رب خوار

شود زیر زمین چون جایگاهم
بده از ضغطهٔ و سختی پناهم

فغان از قبر و جائے تنگ و تاریک
مسافر بے رفیق و راه باریک

نباشد کس در انجا یار غارم
بجز ذات تو اے پروردگارم

بروز بعث چون آری بمحشر
شوم استاده از بیم تو ششدر

سراپا غرق دریائے ندامت
وگر تشویش از هول قیامت

[illegible]

دلم در برطپیان از عظمت تو — نگاهم دوخته بر رحمت تو

کنی آندم ز لطف خود نگاهے — نمائے عفو از من هر گناهے

بذاتِ باکمال خویش یارب — پئے عز و جلال خویش یارب

برائے حرمتِ جانِ محمد — بفخر و عزت و شان محمد

بروحِ فاطمه بنتِ پیمبر — بتولِ پاک زاد جفت حیدر

پئے شیرِ خدا سرتاج عالم — وصی و جانشین فخر آدم

پئے خلقِ حسن کز حسن طینت — سر ار احمدی را داد زینت

برائے درد و آه شاه مظلوم — حسین تشنه لب محزون و مغموم

همان مقتول در راه رضایت — که با هفتاد و دو تن شد فدایت

پئے حب علی و آل اطهار — برائے صاحبانِ درد و آزار

گناهم عفو کن ای پاک داور — شوم محشور با آل پیمبر

آراستگی روشِ مضامین لطیف در تمهید تصنیف مثنوی شریف

دلم با من نصیحت کرد روزے — به پند دلفریب جانفروزے

که ای همراز من احوال تو چیست — سوائے نفس سرکش یار تو کیست

بسر شد روز و شب در قصه خوانی — چو باد صبح شد روز جوانی

بحثِ نحو شد عمرت همه صرف — ز لوحِ حق نشد یادت یکی حرف

صدورِ فعل ناقص از تو هر دم — بود در مجریان اسمت مقدم

له فعل ناقص و(؟) ... گردانیدن و نقل کردن مصدر را صحیح و فعل ناقص را ناقص از آن گویند که معنی آن بدون خبر تمام نمی شود تام مخرج ... افعال ... گفته ... بات(؟)

زیر لیس معنے کلان فائدہ تام نجشند ... از نیها ... گردد ۱۲

بماضی نامضی الحال برگوی — بیاور سوی استقبال حق روی
مشو مجبول در طاعات یزدان — شوی معروف تا از اهل عرفان
ز تعلیلات بیهوده حذر کن — جهاد نفس شوم خویش سر کن
بدانائی اگر باشی فلاطون — شوی در گنج هم پهلوی قارون
بنا سازی وگر قصر خورنق — دهی آنرا بعید سامان رونق
چو بر روزی در خم مرقد نشینی — همه آن گنج را رنج بینی
بود آن قصر در ملک عزیزان — دیا بر باد سازد باد و باران
بیفگن آنچنان طرحی که دایم — بماند تا بروز حشر قایم
نگردد غرق از شار حوادث — نیابد حرق در نار حوادث
نباشد هیچ خوف دزد و رهزن — ز هر نقصان بود محفوظ و ایمن
بیاور داستان نغز در نظم — باین کار نکو کن عزم بالجزم
وی اندر استان باشد نه دستان — بود خالی ز حرف کذب و بهتان
ز صدق و راستی عاطل نباشد — سوای ذکر حق باطل نباشد
بماند از تو در دنیا حکایت — بخواند هر که گوید مرحبایت
دگر باشد بعفو جرم حیله — بود بهر تو در محشر وسیله
شنیدم چون ز دل این پند مرغوب — کلام لاجواب حسب مطلوب
بدو گفتم که ای دل من فدایت — براه حق مرا کردی هدایت

چه خوش گفتی جزاک الله بالخیر رسانیدی سوی بیت الله از دیر
ز کذب و افترا دادی رهائی نمودی صورت صدق و صفائی
تلاش داستان انگه نمودم بجست و جوی کوشش می‌فزودم
ولی هرگز ندیدم یک مقالی که باشد بهره گیران از قیل و قالی
یکی از قصهٔ لیلی و مجنون بنظم خویشتن دلشاد و مفتون
یکی مخمور از جام زلیخا شده مشهور از نام زلیخا
یکی بر سر کلاه هفت پیکر یکی آئینه پیشش از سکندر
یکی در قصهٔ فرهاد و پرویز شد از کیفیت شیرین شکرریز
یکی از عالم عشق حرف زن شد یکی نامی ز نام نلدمن شد
از آنجا روی خود برتافتم زود که نظمش بود نزدم محض بی سود
نبد چندان وثوق نقل اول خلاف عقل سرتاپا ماول
دگر با شاعران فرد و قابل چگونه میتوانم شد مقابل
شوم چون همردیف یکه تازان چرا باشم بنظم خویش نازان
کجا قطره کجا دریای زخار کجا شبنم به پیش ابر دربار
نشد چون همسری شان مجالم بدیگر سمت شد پیک خیالم
نظر کردم چو در تاریخ اسلام ز آغاز حکایت تا بانجام
ز رزم و بزم هر احوال دیدم گل معنی از آن گلزار چیدم

وی هر داستان بر طرز دیگر | شده منظوم استادان یکسر
بدل گفتم کنون سازم چه درمان | بنظم من چه باشد ساز سامان
دُر مضمون اگر صد سال جویم | ولی یک بیت زان خوشتر نگویم
کتاب معتبر عین الحیات است | قبول اهل ایمان و ثقات است
دران بحر یقینم همچو گوهر | بیاید در نظر حال بلوهر
عجائب داستانی پر صداقت | بهار تازه از باغ حذاقت
ز اندرز و لطائف پر سراپا | برای اهل دل طرفه تماشا
ز هر لفظش عیان نیکو مواعظ | نماید از بیانش جد واعظ
چو آمد در کفم آن در یکتا | بنظم آوردنش گشتم مهیا
که از نظم سخندان بود محفوظ | بدانسان خاطرم میداشت ملحوظ
بتوفیق انیق رب ارباب | نوشتم مثنوی فرد و نایاب
گل مضمون حق رنگین تمامش | ازان باغ ارم گردید نامش
ز کس در نظم امدادی ندارم | چه امدادی که استادی ندارم
ندارد کار آنکس هیچ بنیاد | اگر تعلیم گر باشد نه استاد
پس از من گر شود واقع خطائی | ز اهل فن چنین دارم رجائی
که در اظهار آن چندان نکوشند | عیوب من بذیل عفو پوشند

تزئین کلام بساقی گلفام

بیا ساقی سوی میخانه رو کن | پر از می شیشه و جام و سبو کن
چه آید از سبو و شیشه و جام | بیا خم خم شرابم ریز در کام
ز راه معرفت گردم چنان مست | که افشانم ازین دنیای دون دست
بچشم دل رخ دلدار بینم | ز کار ماسوا فارغ نشینم
درین خمخانهٔ حیرت فزائی | دریغا کس حریفم نیست جائی
نمی یابم از آن یاران نامی | همی خواهم بحسرت بیت جامی
حریفان باده ها خوردند و رفتند | تهی خمخانه ها کردند و رفتند
دلم از مفتی و شیخ است بیزار | بمطرب گو بیارد چنگ و مزمار
سر آید آن سرود عاشقانه | که نشنیده گهی گوش زمانه
بشوئیم جامهٔ سالوس از می | ز نائی بشنوم یک نالهٔ نی
چه خوش گفته بمیکش میفروشی | که از من این نصیحت دار گوشی
دلی کو نیست مشتاق می ناب | بگوئی دل بگو آنرا گل و آب
چو این اندرز او آمد بیادم | کلاه زهد را از سر نهادم
گسستم سبحهٔ تزویر یکبار | بشوق می برفتم سوی خمار
مرا چون دید گفتا خیر مقدم | بیا خوش آمدی ای یار همدم
سرت گردم نشین بر چشم و بر سر | بگیر و نوش فرما یک دو ساغر
بارشادش در آمدم بی تامل | پیاپی نوش کردم ساغر مل

چه ساغر حلقهٔ چشم گل اندام / چه صهبا داروی درد ناکام

چنان زان باده گشتم مست و بیهوش / که شد دنیا و دین هر دو فراموش

صدای کس نباشد دلپسندم / بگوشم قلقل میناست هردم

چه کرده دختر رز چیره دستی / روا دارند همه شد می پرستی

مغنی خیز و برزن چنگ بر چنگ / بنظم با نظامم ساز آهنگ

عراق عشق پرکن از نوائی / که از عشاق آید مرحبائی

ثنا اهل صفاهان بر تو گویند / مخالف راستی را ره نپویند

از این اشعار شور تازه افگن / میان شش جهت آوازه افگن

بیاور داستان چرب و شیرین / برنگ نو بیان کن حال پیشین

گل افشانی گلبن بیان بآغاز داستان شاه هندوستان گیتی ستان

چنین آورده اند اهل روایت / ز ابن بابویه تازه حکایت

که بد در هند شاه کج کلاهی / فریدون حشمت و جمشید جاهی

ز گنج و فر فزون در ملک و دولت / به سیم و زر ز قارون برده سبقت

مهیا ساز عشرت داشت بیرنج / چو باد آورد او را بود صد گنج

مطلا قصرها بودند بی حد / مرصع از در و لعل و زبرجد

برفعت هر یکی زان قصر و ایوان / زدی طعنه ببرج ماه و کیوان

ز بام کوشک و از صحن تا در / همه خاکش عبیر و مشک و عنبر

چگویم وصف اسپانِ سبک گام بگرد گامِ انها باد همنام
صبا هرچند گردیدی سبکرو ندیدی گرد اسپان در تک و دو
ز پیلان سپید کوه پیکر فضائے دشت بوده تنگ یکسر
فنونش بود از انجم فراوان مهندس در شمار و حصر حیران
جوانانِ سپاهش همچو رستم مسلح از سلاح جنگ هر دم
تناور هر جوان چو کوه البرز بنزدِ شان کم از طفلے فرامرز
بباز و هر یکے مانند بهمن چو روئین تن سراپا بود هر تن
ز جنگ شان بدی چنگش هراسان ز جنگ شان شدے سهراب ترسان
فزون از سام یل در یکه تازی بنزدِ شان سنانِ گیو بازی
روان گشتی بهر جا که آن فوج تو گفتی بحر عمان میزند موج
نبد کس ابر پیشش طاقت و تاب شدی بر دشمنان اکثر ظفریاب
بهر جا سرکشان در ملک بودند تذلل پیش سلطان مینمودند
چنان رعبش بدلها جا گرفته که بره با شیر نر ماوا گرفته
مطیع حکم او از دل رعایا بزیر خط فرمانش برایا
بایں حالت حریص مال و زر بود ز آهِ درد مندان بیخبر بود
همیشه لهو بازی بود کارش گذشتی همچنان لیل و نهارش
ز دستش خانهٔ انصاف برباد بنزدش بود عدل و داد بیداد

ـه چنگش نام پهلوان ۱۲

بافعال بدش هرکس ستودے — بران کار زبون تحسین نمودے
بدانستے نجود اورا نکوخواه — فزودی نسبت او عزت وجاه
نکوهش هرکه کردی بر ذمایم — عدوی خویش مے پنداشت دایم
زدرگاهِ خودش باظلم راندے — هزاران ذلت وخواری ساند
چو مردم اینچنین احوال دیدند — ازان بر قول سعدی بگرویدند
که چون شه روز را گوید شب است این — بباید گفت اینک ماه و پروین
بوفق رائے آن بیعدل و انصاف — بیان میکرد هرکس حسن اوصاف
سراسر قول بیجایش بجابود — بهر فعل قبیحش مرحبا بود
هزاران مدح خوان چون شاه دیدے — بکار خود ثنا هر دم شنیدے
به عقلِ خویشتن شد اعتمادش — سوائے خود پسندی بُد نه یادش
نظر بر هر یکے از چشم تحقیر — نمودی و نکردی هیچ توقیر
چنین گفتند اهل نقل و اخبار — که پیش از شاهی انشاه جبار
شیوع دین بملکش جابجا بود — بشهر و قریه ها دین خدا بود
بهر ده خانه ها بودند آباد — همه باشندگان عباد و زهاد
عدو ابلیس چون با اهل دین است — پے ایذائے ایشان در کمین است
شهِ هندوستان را داد ترغیب — کند تا اهل حق را زجر و تعذیب
بدل انداخت این وسواس یکبار — بملکِ تو اگر مانند دیندار

قول سعدی

رواج دین شان عالم پذیرد | که نام بت پرستی کس نگیرد
دگر اندیشه هم باشد مبادا | شود در ملک شاهی فتنه برپا
فساد مذهبی هرگاه افتد | خلل در انتظام شاه افتد
عدو دین بر افرازد چو گردن | نیارد باز کس اصلاح کردن
چه خوش گفتست زال بر رستم | که دشمن را ز خود هرگز بدان کم
سر چشمه توان بستن به بیلی | چو پر گردد کجا رفتن به پیلی
ز بس پر وسوسه گردید سلطان | پی اخراج آنها داد فرمان
که هر کس از اهل دین بیابید | ازین شهر و دیارش دور سازید
بملک من کسی هرگز نماند | رود زین شهر در جائی که داند
شود گر منحرف آنکس ز ارشاد | سرش برند ز تیغ تیز جلاد
بحکمش تابعان گشتند مامور | چنان کردند کانرا بود منظور
بهر جا مسکن و ماوای ایشان بود | ازان کردند با خواری برون زود
باطراف و جوانب اهل ایمان | شدند از خوف آن سفاک پنهان
وزان پس کرد فرمان از رعایا | بنا بتخانه ها سازند هر جا
خودش هم کرد تعمیر کلیسا | در و دیوار آن کرده مطلا
صنمها ساخته از نقره و زر | مرصع با در و یاقوت احمر
تمامی جا بجا بر طاق چیده | نگاری آنچنان آزر ندیده

به پیش هر بتی سجده نمودی | ز جهلش با خداوندی ستودی
پرستش هر کسی کردی باصنام | نمودی نسبتش اعزاز و اکرام
بنزدش آمدی چون مرد دیندار | بکوشیدی باستخفاف و اضرار
بچشمش خوار بودند اهل ایمان | تمامی بت پرستان از ندیمان
چو مردم شاه را دیدند مصروف | بدین بت پرستی محو و مشغوف
همه یکباره از ایمان گذشتند | در آن دینی که سلطان بود رفتند

وزیدن صرصر عتاب شاه هندوستان به بهارستان حیات عابدی عزلت گزین از اهل جهان و طلب فرمودن او را بعد تفحص و تلاش بسیار و اخراج کردن آن را از ملک خود با هزاران رنج و آزار

رسد از بد بذات نیک آزار | که گل دارد میان چاک از خار
نهالی از زمین چون سر برآرد | گله از باغبان و تیشه دارد
کند بلبل ز جور دست صیاد | هزاران نالهٔ جانکاه و فریاد
ز جلوت شاه هندستان یکی روز | بخلوت شد بایوان دل فروز
ندیمان صف بصف پیرامنش جمع | چو پروانه هجوم آورده بر شمع
بگفتا شه مرا کاریست در پیش | که شد در فکر انجامش جگر ریش
فلان کس را همی بینم درینجا | بیاید با شما در مجلس ما
که هست او صاحب عقل و رزانت | بکاری جستمی زو استعانت

ز احسان کردمی دوشش گرانبار ... بنقد و جنس و خلعتهای زرتار
ندیمان دست بسته عرض کردند ... دولت شاها همیشه باد خرسند
بود اقبال یاور سال و ماهی ... مبیند چشم تو روز سیاهی
چه میپرسی ازان بدکیش و بددین ... سزاوار عذاب نار و نفرین
گذشته چند روزی کان تبه کار ... ز دنیا دست افشانده بیکبار
لباس فقر کرده زیب اندام ... نهاده در ره رهبانیان گام
گذشته از زن و از مال و فرزند ... باهل دین نموده رسم و پیوند
بسر هر روز و شب سازد بصحرا ... ز چشم مردمان پنهان چو عنقا
عجائب طبع وحشت خیز دارد ... ز عمرانات هم پرهیز دارد
اگر نه دارد از مکان و شهر چون تیر ... اگر سازند او را پا بزنجیر
بغیض آمد شنید این حال چون شاه ... بگفت از چاکران خویش گمراه
که او عاصی من گشتست و خاسر ... روید و زود تر آرید حاضر
مطیعان حکم حاکم چون شنیدند ... بجست و جوی هر جانب دویدند
چه می بینند در یک دشت پرخار ... عبادت میکند آن مرد دیندار
همه یکبارگی دورش گرفتند ... دو دست عابد بیجرم بستند
کشان بر خاک آخر پیش سلطان ... بیاوردند او را حسب فرمان
چو دیدش پادشه در زی عباد ... ز غصه سبقتش دشنام با داد

بگفت ای بدشرست و زشت کردار ‌‌ مطیع اهل خذلان و زیان کار

تو بودی اشرف اعیان شاهی ‌‌ جلیس مجلس ایوان شاهی

چه کردی تف بنفس خویش نادان ‌‌ شدی رسوا بپیش اهل دوران

کدامی اهرمن زد نیک راهت ‌‌ که کرده دین آبای تباهت

چرا کردی طریق راستی گم ‌‌ به بیدینی مثل گشتی بمردم

ز ادنی گر شماری تا به اعلی ‌‌ بنزدم رتبهٔ تو بود بالا

چو کاری آمدی در پیش دشوار ‌‌ ز تو امدادی جستم دران کار

کنون از دین خود بیزار گشتی ‌‌ بچشم من ذلیل و خوار گشتی

طریق خویش کردی ترک بی بیم ‌‌ بنیز زد قدر تو نزدم جو نیم

جوابش گفت آن مرد حق آگاه ‌‌ مرا حقی نباشد بر تو ای شاه

خرد را حق ولی بر گردن تست ‌‌ همه بیهوده این آزردن تست

بکن وا چشم و بنگر از تامل ‌‌ بشو بیدار از خواب تغافل

سخن بشنو همین دارم تمنا ‌‌ وزان پس هر چه خواهی امر فرما

تدبر را نسازد ترک عاقل ‌‌ ولا دشمن عقل ست جاهل

تدبر از پی ادراک اشیا ‌‌ بود نزد خرد بی شک و همتا

که جاهل میشود در فهم و انسان ‌‌ نسازد ترک آن جز شخص نادان

اجازت داد سلطان هر چه خواهی ‌‌ بیان کن مو بمو از من کماهی

زبان بگشاد مرد خوش بیان باز
در تقریر سفتن کرد آغاز

که شاها این سؤال عذرخواه است
عتاب تو بمن گو از چه راه است

برای آن خطایم هست این قهر
که خون نفس خود کردم درین دهر

دیا در خدمتت جرمی نمودم
حق نعمت ز لوح دل زدودم

بعما بگفت آن سلطان جابر
که هستی از زیان کاران غابر

کشودی از تعب بر خویش راهی
بود عذر تو بدتر از گناهی

بنفس خود رسانده هر که اضرار
شود آن کشتنی نزدم گنهکار

چو در امر رعیت اهتمامی
مرا منظور باشد صبح و شامی

نمیخواهم که یک کس از رعایا
بخود آرد هلاکت در برایا

نماید هر که این کار بد انجام
شمالش زان رعیت گیری ای خام

که از روی شماتت دشمن من
زند اعدا بتیغ تیز گردن

نظر دارم چو بر حال خلایق
ازان باشد مرا این امر لایق

تمامی عدل و انصافی درین باب
بپاداش خطا باشی سزایاب

که خود را ضایع و آواره کردی
دل فرزند و زن صدپاره کردی

بگفت آن پاکدین راست کردار
ز من بشنو شها این نغز گفتار

چرا عذر گنه در پیش آرم
همانا حسن ظنی با تو دارم

گناهم هست ای عالی مناقب
نسازی بی خطا ما را معاقب

ط ... ۱۲۵۵

نمیدانم رسانی هیچ زحمت — کنی بر من نه تا اتمام حجت
ولی جاری شود حجت زبانی — که قاضی باشد و یا حکمرانی
کسی قاضی ز مردم نیست بر تو — مگر هستند نزدت قاضیان دو
از ایشان میرسد هر آنچه احکام — تو جاری میکنی بر خاص و بر عام
بحکم یک ازان دو قاضیانت — ز دل هستیم راضی بی بیانت
ز دیگر خوف مال و جان دارم — بدل از ظلم او سوزان قرارم
همان قاضی که من راضی ازانم — مقرر عقل باشد در گمانم
مگر دیگر که زو هستیم ترسان — بلا تسویل نفس تست سلطان
ز خوفش لاغر و زارم که دیدی — گل رخسار گشته شنبلیدی
ازو فرمود سلطان راست فرمای — ترا سانح چگونه گشت این رای
که کراهت نموده از ره راست — بیان کن جلد از این کم و کاست
بهر چیز آورد عابد از سر عقل — که شخصی کرد از من این چنین نقل
چو تخمی در زمینش گر بکارند — زمانی همچنان در خاک دارند
کنند نشو و نما گردد درختی — خورد پس بار آن هر نیکبختی
درختی وان عمل اگر انسانی — که آرد بار بعد از زندگانی
ثمر دان نیک و بد هر کار کردن — نماید تلخ و شیرین بعد مردن
ندارد امر اصلی لیک نادان — به تحصیلش همیشه هست گردان

ز حسن اعتقادِ نسبت او ۔ همیداند که آن خوب است و نیکو
هر آن امرے که باشد اصل قائم ۔ نداند قدر آن مثل بهایم
کند معلوم سرتا پائش باطل ۔ ز تحصیلش شود همعد و رد و عاطل
نسازد ترک تا باطل سبق را ۔ کجا انسان نخواند حرفِ حق را
کسے کو ترک امر حق ندارد ۔ سراپا ترک آن ناحق شمارد
نسازد ترک آن هرگز گوارا ۔ بفهمد ترک باطل امر بیجا
پس آن امر اصیل و نیک انجام ۔ بود جائے که باشد آخرت نام
زبون و باطل و ناچیز و مردار ۔ بدان دنیا و دون امرے هشتاد
شنیدم چون ازان مرد طریقت ۔ کلام بے ریائے در حقیقت
نفسم جاگزین گردید پندش ۔ دلم پس کرد بے شبهه پسندش
چو کردم فکر در هر ذیحیاتے ۔ نیامد در نظر آن را ثباتے
در انجامش سوا مرگ چیزے ۔ ندیدم نه شنیدم از عزیزے
بدنیا گر کسے گردد توانگر ۔ شود در روزے ز فقر و فاقه مضطر
اگر وقتے بساطِ عیش چیند ۔ دم دیگر بخاک غم نشیند
ز راحت کے بدنیا هست نامے ۔ مرض باشد شفا لیس لا کلامے
توانائیش گردد ناتوانے ۔ تمامی عزتش خوارے بدانے
زیاده زین نخواهی چون توضیح ۔ کنم از هر یکے پیش تو تصریح

چگونه از برای زندگی موت | نباشد زانکه پیدا شد پے فوت
بود پس آدمی پیوسته دلریش | که میدارد یقین بر مردن خویش
ندارد زندگی نزدش قرارے | پئے رحلت بود در انتظارے
غنا را فقر و درویشی بهر حال | چرا عاید نگردد اے نکو فال
که بیشک آنچه از سامان دنیا | برائے آدمی باشد مهیا
پئے اصلاح آن سامان تو انگر | شود محتاج با اشیاے دیگر
بمثل این سواری گر پسند است | چنان میدان که محتاج سمند است
چو حاصل گشت اورا بادپائے | ضروری شد پے اصطبل جائے
ازان پس خواهش سازد علف شد | بفکر اسپ جان او تلف شد
غرض زین چیزها از بهر هر یک | شود محتاج دیگر چیز بیشک
ازین شرح و بیان نیست غایت | بود کے احتیاجش را نهایت
چرا شادی نباشد رنج و اندوه | چرا غم بعد آن آرد نه انبوه
کسے دلشاد گشته گر بفرزند | که بخشیدش خدا از لطف دلبند
ولیکن مرگ او باشد گران تر | ازان شادی بود غم صد برابر
بمالی گر شود خوشحال آدم | شود مغموم از بیم تلف هم
چنان اندوه و غم سازد وفورے | که با بالش نهد هرگز سرورے
بگو این تندرستی بهر انسان | نباشد اصل بیماری بچه عنوان

ز چار اخلاط دایم تندرستی است | تبدل در یکی بنیاد سستی است
ازان هر چار دارد خون یکی اسم | که خلطش از همه قوی است در جسم
درانحالیکه قوت هست در دم | همی ماند قوی آدم بهر دم
بود خونش وی یا دام صالح | و الا میتوان دانست طالح
شود طاعون و خوره زو هویدا | ورم گردد بصد رو حلق پیدا
رسد بر جسم او انواع آزار | بمرگ ناگهان گردد سزاوار
چگونه قوتش ضعفی نباشد | چرا زان غم نه جان و دل خراشد
همه اسباب قوت هرچه آنند | ضرر بر جسم و جان آخر رسانند
چرا عزت نباشد ذل و خواری | بگویم این سخن گر یاد داری
بدنیا هر که عزت کرد حاصل | بخواری میشود یکدم زواصل
زمان عزت و جاه است کوتاه | دم خواری است طول راه یکماه
بکوتاهی شب وصلت یکی دان | درازی دگر ایام هجران
بذلت میشود آن شخص لایق | که در عزت بود از جمله فایق
پادشاهان دنیا بوده باشد | زمال و زر همه آسوده باشد
شب و روز است در دل این خیالش | مبادا آفتی آید بمالش
و یا آید بلای بر شفیقان | بیفتد یا فسادی در رفیقان
شود جمعیتش گیرد تفرق | بپیچی ردنماید از تفوق

دم بالفتح و تخفیف میم در عربی بمعنی خون ۱۲
طالح بکسر لام ضد صالح که بمعنی بد باشد ۱۲
طاعون بالضم و عین مهمله ورمی بود ...

ریمی بالضم خوره گویند از سرد ری در برهان و سراج اللغات بمعنی جذام است ۱۲

نبا نالش کند یا باد عاصف
و یا در ساعتی او خود بمیرد
هر آنچیزی که با او نخل بود خوش
بنادانی به دو آخر ز حیرت
شنو شاها سخنهای ملایم
که هر چیزی عطا کردست دنیا
و بالش بهر آدم گذارد
بپوشاند بهر کس جامه شاید
کند عریان چنان روزی با حوائج
نماید گر عطا یکدم بلندی
چو ماه چارده بخشد کمالی
کند با طالبان خود عداوت
ببین دنیا نه گاهی دل گماری
دگر دان خاین و خاسر مصاحب
زن قحبه بود دنیای غدار
چو شب نماید گرم بستر
[illegible] اگر کند در روز اطعام

بسوزد یا ز برق رعد قاصف
که عریان ناگهانش مرگ گیرد
نسازد دوست با دشمن هیچ سود [illegible]
بدل در فرقت او داغ حسرت
بدنیا نیست [illegible] تمام
بگیرد باز آخر ای شاها [illegible]
[illegible]
ز تشریفی که بخشد [illegible]
که سازد وا ز بر آستر [illegible]
دگر لحظه بیارد دستمندی
کمالش او به آخر زوالی
رساند از سعادت با شقاوت
[illegible] کش شماری
که نقصانی کند در سال [illegible]
[illegible] بازی ببازد خویش هر بار
[illegible]
ز لیل [illegible] شام

چو امروز رت کند مخدوم برجا | نماید خادم دیگر بفردا
بخندے گر کسے را ساعتے ہم | دم دیگر نیابے راحتے ہم
که مردم از شماتت بر تو خندند | خیال ضحک سویت نیز بندند
کنے فریاد در مرگ عزیزان | نمائے شور باشی اشک ریزان
شود ناگه که بر تو اشک بارند | بدوش آرند و در خاکت سپارند
اگر امروز بخشد تاج شاہی | بیارد بر سرت فردا تباہی
صباحی چون بمسند بر نشاند | پسین در بند زندانت رساند
شبے فرشت بخواب ناز مخمل | بوقت صبح از بالا باسفل
زبون سازد باقران و اماثل | ارازل را دہد جای افاضل
بگفتے آنچه اے سلطان عالم | به ضایع کردن اہل و عیالم
خطا گفتی که ہستی در تغافل | نکردم ترک ایشان از تجاہل
بدان این قصه ترک خویش و فرزند | باہل خود نمودم بلکه پیوند
ولیکن بد نے بر چشم من آه | فتاده بد حجاب جہل ای شاه
که گویا دیده ام از سحر بستند | ندانستم عیال من که ہستند
غریب و اہل را نشناختم باز | بچشم دوست و دشمن شد نه ممتاز
حجاب سحر چون از دیده برخاست | صدائے از دل کاہیده برخاست
که ضایع شد بغفلت عمر صد حیف | بیادم نیست نیک و بد کما کیف

توان کردن تمیز دوست و دشمن
بناید جملہ را یکسان شمردن

چو دیدم حالت اہل زمانہ
چہ بیگانہ چہ احباب و یگانہ

خصوصاً می‌شمردم ہر کہ را دوست
چنان بودم با او چون مغز با پوست

ہمہ بودند شان چون دد بہ تمثال
پئے ایذائے من بکشادہ چنگال

بنقصانم مقرر ہمت شان
بُد گویا حقم بر ذمت شان

ولے اضرار انہا مختلف بود
بحسب ضعف و قوت متصف بود

ازان بعضے غضبناک و دلاور
بسان شیر شرزہ حملہ آور

دگر چندے مثال گرگ بودند
کہ ہر دم قصد غارت مینمودند

گروہے زان مثال سگ بفریاد
سوائے عف عفے چیزے نہ در یاد

چنان دیگر جماعت روبہ بازی
چو روبہ فی المثل در حیلہ سازی

بایذا سعی میکردند بے سود
کہ مقصود ہمہ اضرار من بود

نہ دیتے یافت گاہے ہیچ از دل
کہ نقصانم رسانند نیم خردل

تو اکنون گوش کن شاہا ز من پند
کہ داری ملک و مال و اہل و فرزند

سپاہ تو بود از حد زیادہ
ہمہ چیزت مہیا بے ارادہ

بایں حالت نظر چون بر گماری
یقیناً خویش را تنہا شماری

مطیعانت عدو جان و مال اند
بدل این خیر خواہان بد سگال اند

ہمیشہ منتظر گر وقت یابند
سر از فرمان تو در دم بتابند

بلکل واقع شدہ از رشیدی و سراج اللغات و کشف و برہان و مؤید الفضلا و بہار عجم ۱۲

همه آباد و عذر و شقاوت ز شیر و گرگ افزون در عداوت
باصحاب و ندیمان گر به پیشی شود باور ترا شا بالیقینی
که ایشان کار تو یا هیچ و آزار همی سازند بهر هر دو ناچار
مگر خواهان که کارت کم نمایند باجرت پول زاید در ربایند
بخصوصان تو دیگر همین طور زیاده بر تو از ایشان رسد جور
برای خاطر آنها شفقت نمای انگلی خود را بزحمت
دهی کس سالش خود با نها غلامی چون رسد کیشش با آقا
بمقداری که او سازد دستور با آقای خودش بد هر برابر
بدین اوصاف هم باهم نباشند نمک بر زخم تو هر لحظه پاشند
چو گیری باز مقدار سنین بجان دشمن شود بهر دو بهزن
ز شتم و لعن و طعن تو بکوشند چو شیر گرسنه باهم خروشند
سفیهان گر دو پیدا ایشان آواز که هستی بیکس و بی یار و دمساز
همی باشی تو دا هم در تگ و تاب نداری هیچ با خود مال و اسباب
و بی پیشه بین با اهل و عالم تبدل ره نمی یابد بجا ستم
نمی مانند احبا هم به دشمن که چون شیر ژیان آیند بر من
شکار خود همه سازند فی الفور ز دستت شان بجان آید تن رسد جور
بدل اندیشه باشد یار صادق نباشد در میان شان منافق

۱۸ شعر ... از صفحه ۱۲

سخنهای درست و راست گویند / بهر مشکل ز من امداد جویند
چنان من هم بایشان خیرخواهم / بذات پاک اینها در پناهم
کلام راست میگویم بایشان / بهر آفت امان جویم بایشان
میان ما دروغ و دشمنی نیست / سوای آشتی کبر و منی نیست
برای هر یکی جانها بیازیم / غرض با همدگر سوزیم و سازیم
ز جان هستیم هر دم طالب خیر / نمیداریم هرگز وحشت غیر
که چون گردد پی آن خیر طالب / شود از قهرمان خویش غالب
ز دست مار باید بی تکلف / بلا خوف و خطر سازد تصرف
بهر یک میرسد آن خیر پیهم / ولی بی آنکه از دیگر شود کم
چه آن خیرست خیر آخرتی دان / دران خیرست خیر کار انسان
فسادی زین سبب باشد نه اصلا / میان ما که آن کاریست بیجا
اخوت اهل دین راهست در دین / که ایمان زو بیابد زیب و تزئین
اخوت هست ایمان را علامت / نمیباشد زوالش تا قیامت
ز هر اسباب این دنیای فانی / که لازم بود بهر زندگانی
بترکش نفس خود را جبر کردیم / بلای گر بیاید صبر کردیم
ذخیره آنچه بد در خانهٔ ما / همه کردیم نذر اهل دنیا
شما آگاه گشتی کین جماعت / که کردم وصف هر یک بشناخت

عیال من همه هستند و یارم — یکے زینها بود چون ده هزارم
نمودم قطع راه و رسم خویشان — بخواهش کرده ام پیوند ایشان
شدم آخر گریزان از گروهے — که بد سر تا بپا ناحق پژوهے
بترک صحبت آن غول گمراه — نجات خویش دیدم ای شهنشاه
زن دنیا چو آمد پیش راهم — جمالش جلوه گر شد در نگاهم
ز حسب او دلم معمور گردید — لقائے او مرا منظور گردید
بعقدم چون بیامد آن زن پیر — ز تدلیسش شدم غمگین و دلگیر
همه حسن و جمالش بود بی اصل — نکردم زین سبب زو خواهش وصل
جدائی در میان افتاد ناگاه — طلاق بائنش گفتم باکراه
گزیدم آخرت بر دار فانی — که آن باشد سرائے جاودانی
خبر دادم ترا از حال دنیا — چو فرمائے بگویم وصف عقبے
ز جنت وز گل و گلزار گویم — ز تجری تحتها الانهار گویم
ز ایوان طلا و قصر گوهر — ز طوبے و ز نعیم و حوض کوثر
ز باغ خلد و مرغان خوش الحان — ز فرش سندس و حور و غلمان
عیان سازم ز هر یک بر تو حالے — که در دنیا نمیدارد مثالے
چو این گفتار عابد شاه بشنید — بجوش از خشم مثل مار پیچید
بگفتش انچه وعظ و پند گفتے — چنان دانم در بے اصل سفتے

زسر تا پا همه بینی دروغ / دروغ تو کجا یابد فروغ
بدنیا ترک کردی چون ره گنج / ترا حاصل نشد چیزی بجز رنج
بدانی اختر تو در وبال است / بگفتی هرچه آن خواب خیال است
برون شو زود ازین خانه برانداز / نمائی زین سپس در ملک من باز
تو خود گمراه گشتی اندرین راه / نمائی دیگران را نیز گمراه
بحکمش عاملان تکمیل کردند / پی اخراج آن تعجیل کردند
زملکش آنچنان عابد بدر رفت / که از عقرب برون گویا قمر رفت

خواستگاری ایاغ صهبا از دست ساقی سیمین بر و نازک ادا و آراستن شاه هند محفل به رقص و نشاط بکمال فرحت و انبساط در میلاد والا نژاد شاهزاده بود آصف نیک نهاد و بخشیدن خزینه های زر و گوهر مسکینان مضطر را اهتمام بلیغ آنشاه و تربیت نور نگاه

بیا ای ساقی مهوش کجائی / سوی میخانه ام کن رهنمائی
نشینم تا به بزم میفروشان / شوم دیده دری کشتی دردنوشان
سرت گردم بده جام شرابم / که بس در شوق صهبا دل کبابم
بگو افسانهای حال و ماضی / زمینا زود ده کن ریش قاضی
مدامم خواهش جام مدام است / به پیرم ترک سبحه زاهد حرام است
عطا کن ساقیا جام مدامی / که دارد حسرت انجام جامی

نه اهلش هلیئے ناکام گردید / نه عرفی عارف انجام گردید

نه فیضی برد فیضی از مذاقش / ظهوری زهر خورده در فراقش

کرم کن بر من بیچاره ساقی / بیم ده آنچه نزدت هست باقی

ازان مے جبه و دستار شویم / برای شیخ استغفار گویم

ندارم کار با گبر و مسلمان / بشارت باد ساقی دین و ایمان

مغنی خیز از جا کف بکف زن / نگویم کف بکف زن کف بدف زن

چنان از نغمهٔ نو رست کن ساز / که رود رود کے ندهد صدا باز

دمادم دم بنی دم اندرین دم / بیا و رد کر از جام جم و جم

که صدها همچو جام جم بیکبار / شکستم چون خذف در کوی خمار

بیا مطرب نوائے نو سر گیر / کلامم خوش بخوان با حسن تحریر

پے نغمه سرا باشن موجود / ز نظم لحن بر کش مثل داود

که آن باشد دوای درد بیدل / بود حسنش بیانش حسن محفل

ز رندان هر طرف خیزد صدائے / که خوش گفتی دهد خالق جزائے

کنون دارم ز همت عزم بالجزم / کشم چون سلک گوهر نثر در نظم

اگر یاری دهد پیر مغانم / ز پروین نظم خود بالا رسانم

چو خنگ فکر آید زیر نیم / شود ملک سخن زیر نگینم

قلم باشد علم مضمون سپاهے / زنم با فتح و نصرت کوس شاهی

دهیم آوازهٔ خوان خلیلی | کند طبع رسایم جبرئیلی
شود تحسین بفردوس برینم | ز فردوسی بباید آفرینم
کنون ای عندلیب نغمه پرداز | حکایت از گل نوساز آغاز
خزان رفت و عجب نقش و نگار است | بگلشن آمد فصل بهار است
همه اشجار در بر سبز پوشاک | مصفا هر چمن از خار و خاشاک
ز رحمت دایهٔ ابر بهاری | پی اطفال گل در آبیاری
نگاه مست نرگس کرده بیداد | خرام آماده یکسو سرو آزاد
شقایق داغها بر دل نهاده | بنفشه کاکل مشکین گشاده
بجای یاسمین در عطر ریزی | هوای صبح دارد مشک بیزی
گلستان زاده دریا و خدا مست | ز دانه‌های شبنم سبحه در دست
بشاخ گل هجوم عندلیبان | ترانه سنج در توحید یزدان
نماید فاخته فریاد کوکو | که دارا شد کجا جمشید شد کو
بود این ناله طاوس طناز | که جاء الحق و باطل کرد پرواز
مراد از حق بود یزدان شناسی | ز باطل بت پرست آگاه باشی
شود پیدا بهندوستان یکی مرد | که در ملک خدادانی بود فرد
بود نام خدای بی مثل و همتا | بشوق حق نماید ترک دنیا
گزیند دین بهتر از دین اجداد | بت و بتخانه سازد جمله برباد

نگاهی کن بکار ایزد پاک — نمایان پاک را سازد ز ناپاک
مجو در قدرت خالق دلیلی — که از آذر کند پیدا خلیلی
بمیلادش سخن سنج خرد ور — چنان بیشیم گشاده درج گوهر
که شاه هند فرزندی نمیداشت — ز بسیاری چشم و دلبندی نمیداشت
تمامی دختران بودند اولاد — ازین باعث غمین میماند و ناشاد
شب و روزش بُد از غم بیقراری — دلش پرداغها چون لاله زاری
بجان پیشش تبان هر چند نالید — نشد وا هیچگه در باب امید
نیامد در کنارش شاهد کام — نه از دلبر دلش بگرفت آرام
کجا آید ز بت کار خدای — نه از سنگ و گل حاجت روائی
از آن غافل که آن نقاش یکتا — ز قدرت می نگارد نقش زیبا
چنان نقش نمایان آفریند — که چشم وهم مانی هم نه بیند
بکیفی چون شود آن نقش پیدا — ز رنگ آن نقش چین گردد هویدا
نماید نقش تنها محو یکسر — که نقش دل خود حیرت آور
طریق بت پرستی کفر دانند — خدای پاک را یکتا بخوانند
شبی سلطان بآن حسرت که بودش — بقصر بانوی گشته ورودش
در آن خلوتکده آرامگه کرد — بلند بالکی بساط عیش گسترد
ز تقدیر خدای پاک دوران — صدف شد پر گهر از آب نیسان

چو روز چند بر بانو گذشتند ‌ ‌ بر او ظاهر نشان حمل گشتند
ز طاقت گشت طاق یکبار بانو ‌ ‌ ز زردی شد گل رخسار بانو
بسر شد ماه چون شد حسب عادت ‌ ‌ قرین گردید هنگام ولادت
نمودش رو یکی سبب بیقراری ‌ ‌ ببانو درد زه گردید طاری
بوقت صبح طفل مهر کردار ‌ ‌ ز برج بطن مادر شد نمودار
چه طفلی دیده نقش سرمایهٔ عید ‌ ‌ چه طفلی نوبهار باغ امید
باوج دین عجب تابنده اختر ‌ ‌ بدریای شرف بی‌مثل گوهر
چو آمد بر زمین آن ماه سیما ‌ ‌ شده شور مبارکباد برپا
دوان حجاب پیش شاه رفتند ‌ ‌ بمولود سعیدش مژده گفتند
که ای شاه نکوکردار خوشخو ‌ ‌ مبارک باشدت فرزند نیکو
فزون عمرش صد و سی سال گردد ‌ ‌ جوان بخت و جوان اقبال گردد
بماند از وجودش تام قایم ‌ ‌ ز چشم بد بود محفوظ دایم
کلام تهنیت سلطان چو بشنید ‌ ‌ ز فرط خورمی بر خود ببالید
محمد کفر بد چون در نهادش ‌ ‌ بدل راسخ شده این اعتقادش
که بتها بیگمان فرزند دادند ‌ ‌ بزخم کهنه اش مرهم نهادند
فرود آورد پا از تخت شاهی ‌ ‌ سوی بتخانه پس گردید راهی
بصد آداب آمد در کلیسا ‌ ‌ بپیش بت نمودی سجده بیجا

بشکر آن عطای غیر محصور — ز هر موی زبان گردید معذور
بمجلس پس صلای عام دادند — در گنجینها یکسر گشادند
نثار لعل و دُر کردند چندان — که شد هندوستان شهر بدخشان
ز یاقوت و گهر انبارها جمع — بهر جا سیم و زر خروارها جمع
زمین بارید ابر همت شاه — طلا و نقره گشته خاک هر راه
چنان بخشش نمود آن صاحب تاج — که در یکدم غنی گشتند محتاج
فقیران جهان بردند پر زر — خزف آسا نماند قدر گوهر
بهر بامش ز پستی تا بلندی — درون شهر شد آیینه بندی
شب آخر ز نو هم بد مثل نوروز — ز نورش ماه تابان جلوه افروز
دران شب کثرت سرو چراغان[1] — نمودی خیره چشم چرخ گردان
ز فرط روشنی هر قصر و ایوان — منور همچو برج ماه و کیوان
چگویم لطف آتش بازی نو — جهان از پرتوش گردید پر ضو
شدی معلوم هنگام نظاره — که نور طور تابیده دوباره
ستاره بر ستاره ریخت آن شب — زمین چون آسمان گشته مکوکب
فروغ ماهتابی[2] رفت تا دور — به پیش وی شب مهتاب بی نور
فشاندی گلفشان[3] گلهای روشن — ز گلریزی زمین شد صحن گلشن
ندیده هیچکس کلا و حاشا — گل آتش سر نخل تماشا

[1] سرو چراغان مثل چلچراغ باغ بود و دریغ از تازه گویان این راز را شعار خود بسته اند غلطی در کلام قدما یافته شده بیار هیچ ۱۲
[2] ماهتابی قسمی از آتش بازی ۱۲
[3] گلفشان نوعی از آتش بازی ۱۲

هوائے بر ہوا میرفت چون تیر — کہ میل زید تیر چرخ چون پیر
بچرخ آمد چنان چرخ جگ در آندم — بحیرت بود زان چرخ کہن ہم
چو آتش در حصار قلعه افروخت — تو گفتی قلعهٔ ہستی ہمه سوخت
وزان پس حکم شد ہر خاص و عامی — کند جشن تولد تا بہ عامی
بساطِ انبساط و عیش چینند — ز فکرِ کارِ خود فارغ نشینند
ہمه مردم بحکم خسروانی — بپا کردند بزم شادمانی
شہ ہندوستان پس خانه آراست — خود و ش ہم محفل شاہانه آراست
بقصرِ خاص فرشِ مخملی کرد — بیکجا سرخ و جائے سبز و ہم زرد
سراپردہ ز شب افروز آویخت — کہ در یک جنبشی زر تار ہمی ریخت
کشیدہ سقف از دیبائے چینی — نگارین آنچنان گاہے نه بینی
مرصع تخت از یاقوت و گوہر — نہادہ اندرون با تاج پر زر
فروزان ہر طرف صد شمع کافور — فضائے قصر گشته وادی طور
بمجمع جابجا سوزان بخوری — درون قصر از خوشبوی فوری
بخمہائے کلان مملو مے ناب — سبوہا پر ز آب سرخ و شاداب
ز آبِ آتشین پر آبگینه — بہر جانب نہادہ با قرینه
گرفته ساغر و مینا بجائے — نشسته ساقی شیرین ادائے
پری رویان رعنا صف بصف جمع — ضیا بخش شب دیجور چون شمع

از نقره باشد
دوشاب شیرهٔ انگور
آب آتشین شراب

یکایک ساقی باهوش برخاست / ز هر سو بانگ نوشانوش برخاست
نه باقی ماند سراحِ پر تکاسے / پیاپے شیشہا گشتند خالے
همه مهمان مست و میزبان مست / مکین مست و مکان مست و جهان مست
برقصیدن چو مهرویان ستادند / متاع عقل و دین برباد دادند
لباس هر یکے زرتار و رنگین / خرامِ شان عجب با ناز و تمکین
بپا زنگولها بسته صدا خیز / سبک جستن شان حیرت انگیز
چسان گویم زپا گردانی شان / نه بُد در رقص گردن ثانی شان
چو رقصیدند بازینه بلبوس / خجل از رقص شان گردید طاؤس
چمان هر سمت میرفتند با ناز / بجاے خویش میگشتند پس باز
گہے دست ادا بالا کشیدن / گہے مثل کمان پایین خمیدن
گہے برخاستن گاہے نشستن / طپیان چون برق از جاگاه جستن
کرشمه کردن و که دل ربودن / اشاره از خم ابرو نمودن
چنان پیش آمدند و باز رفتند / بمجلس صاعقه افتاد گفتند
اصول فاختہ آمد چو از ساز / نشید بار بُد کردند آغاز
مغنی برره چنگ و چغانه / بزد از لحن داؤدی ترانه
زلبر آمیخت آمد زیر با بم / که ششدر بود ناهید فلک هم
زگلبانگے که آمد از نواخوان / بآتش بُد نشده آتش فروزان

حصار لحن محصور روانی ‌‌ ‌ زسلمک شد دو بالا نغمه‌خوانی

ره عشاق را چون باز کردند ‌ ‌ عراق عشق پر آواز کردند

(نام مقام از موسیقی ۱۲) ‌ ‌ (نام مقام از موسیقی ۱۲)

در اندم از زبان حال گویا ‌ ‌ سرائیدند این هر سه غزلها

غزل اول

شها باشد ترا دلبر مبارک ‌ ‌ باوج سروری اختر مبارک

محاق رنج و غم بگذشت صد شکر ‌ ‌ هلال خرمی داور مبارک

همیشه ابر دیت روز افزون ‌ ‌ ز دریای شرف گوهر مبارک

شود مادر خوش و باشد پدر شاد ‌ ‌ بود فرزند خوش منظر مبارک

نشاط و عیش و بزم شادی نو ‌ ‌ نماید خالق اکبر مبارک

پی این روز نیک و سعد میمون ‌ ‌ الهی روزها آور مبارک

بود دایم ترا اقبال یاور ‌ ‌ سریر و ملک و تاج زر مبارک

غزل دوم

بیا خوش آمدی ای مرحبایت ‌ ‌ بچشم و سر نشین جانم فدایت

باشعار عجم کن نغمه سازی ‌ ‌ که زانجا موصده باشد نوایت

نکردی خلق ار کتم عدم کاش ‌ ‌ بدنیا ای بت کافر خدایت

بسوزد دل کند بیدل همیشه ‌ ‌ ز جور یار بی پروا شکایت

کجائی ای صبا پیش هوا خواه ‌ ‌ بگو از کوچهٔ جانان حکایت

پس از خواب عدم بیدار گشتم | بگوشم چون رسید آواز پایت
اسیر کاکل مشکین نمودی | نمیدانم چه شد از من خطایت
پی قتلم نباشد کم ز شمشیر | نمودن از خم ابرو کنایت
مسیحای کند وقت تکلم | لب معجز نمای جانفزایت
زمرد پوش[له] هم جا سبز گردد | عجب انعمیست این لطف و تابیت
لباس یاس در ارم در تن زار | بود چاک دلم چاک قبایت
ببالینم اگر یکدم نشینی | نباشد دور از راه عنایت
در وصلت بچینم هست ما را | امیدی از دل دریا عطایت
عجب نبود که بنوازی ز الفت | گدای را که او باشد گدایت
چرا شکلم نباید بر رقیبان | شود بیگانه گر آشنایت
گنهگارم ولی هرگز خدایا | ندارم ناامیدی از رجایت
شفیعم نیست خوف روز محشر | چو باشد حامیم شاه ولایت

غزل سوم

جفا بر جان من ای یار کردی | که روی لطف با اغیار کردی
گنه آخر چه شد در خدمت تو | چرا خاطر ز من بیزار کردی
نگاه لطف داری با رقیبان | بچشم خویش ما را خوار کردی
بیاد فصل گل ای وشت غربت | بفرما تیز نوک خار کردی

له افعی قسمی است از مار نهایت زهرناک گویند که چون نظر افعی بر زمرد افتد فوراً کور میگردد ۱۲

جنون بے پردہ در عشقِ پریزاد ۔۔ مرا رسوا سرِ بازار کردی
ز دستِ ظلم قتل بے گناہے ۔۔ بہ تیغ ابروے خمدار کردی
بشب در انتظارت صبح کردم ۔۔ نہ روشن چشم از دیدار کردی
چرا زاہد گرفتی کنج عزلت ۔۔ ز مے بیوجہہ استغفار کردی
شفا گردید از یک جلوۂ تو ۔۔ مسیحائے پئے بیمار کردی
بوصلِ خویش ای پیمان شکن بت ۔۔ بمن اقرار و باز انکار کردی
بجاے دلدہی از بیدلانت ۔۔ کلام دلشکن اظہار کردی

شریفا در گلے از مہر بوے
ندیدے سیر این گلزار کردی

چو آن شب در سرور و در رود بگذشت ۔۔ عیان صبح سعادت در جہان گشت
بہ تختِ آبنوسی خسروِ روز ۔۔ ز مشرق ناگہان شد جلوہ افروز
مسخر کرد عالم را بیک دم ۔۔ صفوفِ بزم انجم گشت برہم
شہ ہندوستان آمد بایوان ۔۔ ز دیدارش سپہر گردید شادان

بمہر و لطف آن شاہ گرامی ۔۔ نہادش بود آصف نام نامی
وزان پس داد فرمان در ہمہ شہر ۔۔ کہ دارد ہر کہ از راز فلک بہر
بود ادراک کامل در علومش ۔۔ خصوصاً نسبت علم نجومش
بخوبی باشدش حاصل کمالے ۔۔ بود واقف ز حال ماہ و سالے

بهر گاهم بیاید آن خردمند
به بیند طالع فرزند دلبند

ز ناهید فلک زماه و برجیس
ز تثلیث و تربیع و تسدیسش

نظر بر گردش کوکب گمارد
بسی احکام هر یک بر شمارد

چو حکم شاه اهل فن شنیدند
ز سر پا کرده از هر جا دویدند

بقصرش جمع گشتند اهل تنجیم
گرفته در بغل هر شخص تقویم

شمار اختر سیار کردند
ز هیئات زائچه تیار کردند

بعرض شاه آوردند پس زود
که ما از طالع مولود مسعود

چنان کردیم استنباط احوال
بود عمرش دراز و نیک افعال

بذاتش مجتمع گردند اوصاف
عدیل او نباشد قاف تا قاف

رسد با رتبهٔ اعلیٰ ز تقدیر
کند گردنکشان را زیر شمشیر

جلو دارش بود اقبال هر گام
هوا خواهش بود شخصے ظفر نام

شعاع همتش تابد چو خورشید
فزون جاهش بود از جاه جمشید

چو کاوس و قباد و شاه ضحاک
هزاران بندگانش روی بر خاک

بملک هند مثلش پادشاهی
نبود است و نباشد هیچ گاهی

یکے از موبدان این حال بشنید
بقول شان ز روی طنز خندید

به پیش شاه رفت و از ادب گفت
که همواره بتو راحت بود جفت

خطا کردند ایشان اندرین باب
زمن سبکند حال راست دریاب

عیان نیست ای سلطان علومم
شده معلوم از علم نجومم

که گردد این پسر دار عباد
ازو رونق پذیرد کار عباد

نباشد شاهیش در ملک دنیا
شود زیر نگین اقلیم عقبی

بکار آخرت سرگرم ماند
ز دام این جهان خود وارهاند

دهد چون پشت بر دنیای فانی
شرف یابد بملک جاودانی

نمی ماند بدنیا این شرافت
بدان اقوال ایشان از خرافت

بگفتم انچه باشد سر بسر راست
بود این حکم طالع بی کم و کاست

منجم کرد چون اتمام تقریر
ازان تقریر سلطان گشت دلگیر

دل سرور فروگیر الم شد
مبدل شادیش با رنج و غم شد

که بد بر قول آنکس اعتمادش
بعلم و فضل دانستی زیادش

گرامی بیش خود او را شمردی
بگفتارش گمان صدق بردی

وثوق راستیش بیشتر بود
از آن اقوال او تسلیم فرمود

پی دفع خلش پس داد فرمان
که حفظ طفل باید تا بامکان

یکی از شهرها سازند خالی
شود تعمیر آنجا قصر عالی

بماند این پسر در وی شب و روز
بود هم اندرون تعلیم آموز

برون ناید ز ایوان هیچ گاهی
بسر سازد دران شام و پگاهی

بحکمش زود تر این کار کردند
بشهری یک مکان تیار کردن

[illegible]

کشاده چون کف اهل سخا بود | مسطح صحن صاف و دلکشا بود
چگویم وصف ایوان فلک جاه | نشستش بر پشت ماهی قبه بر ماه
چمنها هر طرف سرسبز و شاداب | روان در هر روش فوّاره آب
شگفته جا بجا گلهای هر رنگ | خجل از نقش آنها نقش ارژنگ
عنادل زمزمه پرداز هر سو | خرامان کبکها با ناز هر سو
میان قصر آمد طفل ذیشان | قمر در برج خاکی گشت پنهان
مقرر دایه ها گشتند و خدّام | که هر دم پرورش یابد بآرام
بهر کس اینچنین گردید تاکید | ز سلطان با هزاران زجر و تهدید[له]
که باندر روز و شب هر شخص حاضر | بحال طفل باشد نیک ناظر
ممیز چون شود فرزند هر چند | نگوید کس ز امر آخرت پند
ز امراض و زوال و مرگ دنیا | نگردد پیش او مذکور اصلا
مبادا در دلش تاثیر گیرد | بسوی عابدان رغبت پذیرد
هوای دین فتد چون در زیادت | کند اوقات ضائع در عبادت
دگر تدبیر اندیشید سلطان | که بیند یک بدیگر شخص نگهبان
یکی زان داستان گر حرف راند | دگر حالش بگوش من رساند
به مخبر پیش دهم صد گونه انعام | ببرّم گردن مجرم بصمصام
چنین بودش همیشه فکر و تدبیر | بهر کس آن سخن میکرد تحذیر

له تهدید بفتح اول و سکون ها و کسر دال بمعنی ترسانیدن ۱۲

اهتزاز باد بهار در گلزار حکایت وزیر با تدبیر نیکوکار و رفتن او همراه رکاب بادشاه برای سیر شکار و دیدن مرد پیر زمین گیر را دران وادی پر خار و آوردن وزیر او را بسرای خویش و پرورش و پرداخت مرد درویش و شکفتن غنچه رهای دستور با توقیر از عتاب شاهی بہ ہنگامے اخر دیر

روایت میکند دانای اخبار — که شاه هند آن سرخیل کفار
عداوت بیشتر با اهل دین داشت — همیشه تخم کین و ظلم میکاشت
وزان پس چون منجم کرد آگاه — ز حال طالع فرزند و بجاه
زیاده دشمن ارباب حق شد — دلش از صدمهٔ جانکاه شق شد
که شاید آنکسان گر جمع آیند — بخود این طفل را راغب نمایند
شود میلش سوی اهل سعادت — بدل پیدا کند ذوق عبادت
ز طاعات بتان بیزار گردد — بچشم بت پرستان خوار گردد
برای انسداد رخنهٔ آن — همیشه بود تاکیدش فراوان
وزیری داشت سلطان نیک آئین — نکو سیرت نکو خصلت نکو دین
کفیل شاه ماندی هر شب و روز — بگرم و سرد هر دم بود دلسوز
نگفتی هیچگه زو کذب زنهار — شعار خود نموده صدق گفتار
تکاهل را بکارش ره ندادی — بحکم او ز جان گردن نهادی
بماندی همچو سایه در قفایش — قدم نگذاشتی بر عکس رایش

نکوکار و امین با دیانت — نکردی در امانت گه خیانت
باین حالت جوان خوش بیان بود — لطیف الطبع و هم شیرین زبان بود
عقیل و با ادب صاحب تمیزی — وجیهه خوش لقا هر دل عزیزی
رعایا بود ز و راضی و دلشاد — بذاتش ملک شاه هند آباد
شه هندوستان یک روز چون ماه — بعزم صید بیرون شد ز خرگاه
وزیر نیک در خدمت روان بود — غبار آسای مرکب دوان بود
بیک دره گذر افتاد یکبار — نظر آمد دران شخصی چو بیمار
زمین گیر و نحیف و ناتوانی — طپان زیر شجر با نیم جانی
چنان بیتاب و طاقت بود مجبور — کند جنبش ز جای خود چه مقدور
ز درد و کرب پیهم آه میکرد — هزاران ناله جانکاه میکرد
بپرسش پس وزیر نیک افعال — بیامد از پی تفتیش احوال
بگفتش ای بسیج و غم گرفتار — چه شد آخر ترا داری چه آزار
جوابش گفت آن مجروح غمناک — که دارد کامرانت ایزد پاک
باین اندوه غمخواری نمودی — عیادت کردی و یاری نمودی
شنو اینک بگوش دل بیانم — نه بیمارم ولی بدتر از آنم
مرا درندگان مجروح کردند — چه جسم مردگان بیروح کردند
جراحتها که می بینی سراپا — بود از چنگ شیر و گرگ اینها

زجسم ناتوانم گوشت خوردند / فقط این استخوان با خود نبردند
نمانده گوشتم یک لخت باقی / بتن مانده ست جان سخت باقی
گذشته همچنین لیل و نهارم / نیاید کس که پرسد حال زارم
وزیر با خرد چون حال بشنید / دلش آمد بدرد و اشک بارید
بعرض آورد پس مرد زمین گیر / که ای عاقل وزیر نیک تدبیر
مرا با خود ببر زینجا که شاید / شود از من بذاتت نفع عاید
از آن غمگین بپاسخ گفت دستور / شدی از دست و پا خویش معذور
چه آید منفعت از تو بحالم / که وعده میدهی زان خیالم
کنی از عقل آیا دست کاری / و یا از جفر جامع علم داری
بعلم کیمیا داری توغل / و یا از کیمیا جوی تفضل
مرا سازی اگر از کهنه آگاه / شوم خواهان ز تو البته دلخواه
باو مرد جهاندیده چنین گفت / که این راز نهان بشنو ز من مفت
سخن گوید بهر جائیکه انسان / نمایم بند فور از رخنهٔ آن
که از راه سخن اهل عنادی / نگیرد صاحبش را در فسادی
بجان محفوظ ماند آخر کار / نماید نیستش گو قصد آزار
بظاهر گفت دستورش ثنای / ولی هرگز نکردش اعتنای
باو فرمود ای پیر نکو خو / نباشد گرچه نفعم هیچ از تو

ولے خدمت نمایم بی تساهل — نسازم در علاج تو تکاهل
بامرش پیر را زان دره بردند — بقصر خاص دستورش سپردند
وزیرش پس بصد اعزاز بنواخت — بصرف خود علاج زخمها ساخت
بروز چند آن پیر نکو ذات — خلاصی یافت از رنج جراحات
توانا گشت چون سابق بدستور — بندگویابش زخمی و رنجور
دران ایام همرازان سلطان — حسد بردند بر دستور ذیشان
پی دفع وزیر خیر اندیش — بیاورند مکر و حیله در پیش
عجائب فکر با تزویر کردند — همه یک رای این تدبیر کردند
که چون از اهل دین شاه است بیزار — ندارد هیچگه در قتل شان عار
وزیرش بسکه دارد رقت قلب — بذکر مرگ عقلش میشود سلب
تواضع میکند با اهل ایمان — بود همواره رحمش بر یتیمان
عنان از راه دیگر بایدم تافت — درین وادی توان بر وی ظفر یافت
یکی از ما که باشد تیز تقریر — رود در پیش خسرو مثل دلگیر
چو از غمگینیش پرسش نماید — در آندم بر سر گفتار آید
که هستم زین سبب رنجیده هیهات — نکوئی را بود زشتی مکافات
وزیر خویش را رتبه فزودی — برو صد گونه احسان بنمودی
کنون او خیر خواه اهل دین است — برای تو همیشه در کمین است

اگر باشند مردم پیش او جمع
بگیرد ملک تو دارد همین طمع

تواضع میکنند زین وجه هر دم
نماید پیش مردم پشت را خم

کنی گر امتحان این کلامم
شود ظاهر بتو صدق مقالم

بفرما از وزیر زشت افعال
که عزم من مصمم هست فی الحال

نمایم ترک تاج و تخت شاهی
شوم از شهر سوی دشت راهی

خدای دو جهان را یاد سازم
بسر اوقات با عباد سازم

کند چون استماع راز از تو
نه تردیدش نماید باز از تو

نسازد هیچ از غم آه و زاری
بخندد چون گل فصل بهاری

چو بینی این نشان زان مردمکار
سخنهای مرا بس راست بشمار

درین اندیشه شخصی زانجماعت
روان گردید پنهان با شناعت

به پیش شاه رفت و عرض بنمود
بدان عنوان که در دل بود مقصود

بگفتش خسرو عالم پناهی
ببینم گر از این امر گواهی

دگر اصلا باو حرفی نرانم
بگفتی انچه آنرا صدق دانم

یقین دان اندرین درگاه زو بس
نباشد در نگاهم خوارتر کس

وزیر نیک چون آمد دگر روز
شد از دربار شاهی بهره اندوز

زمین بوسید و تسلیمش ادا کرد
باین گفتار سلطان ابتدا کرد

گرامی با من چه باشد جسم با جان
ز تو هر مشکلم گردید آسان

[illegible]

تو میدانی بغیر ما نبیند مدارا / نگیرد حرص دنیا بود ما را
گرفتم ملک هندوستان سراسر / ولی بودم چنان در فکر دیگر
از آن ایام کردم یاد ناگاه / چه آمد از دلم فریاد ناگاه
که ضایع گشت شد وقت جوانی / نمی‌بینم ثباتی زندگانی
و بال دیگران بر سر گرفتم / خودم بیزار از ره حقیقت گشتم
شدم آگاه از روز گذشته / بود آینده هم با غبار رفته
وقوع حال این دنیا عجیب است / زوال سلطنت دانم قریب است
بدست کس نماند ملک شاهی / کجا تخت قباد و تاج جمشید
کجا کاوس با طبل و علم شد / کجا کیخسرو عالی حشم شد
همه زیر زمین کردند آرام / نمی‌بینم نشان شان بجز نام
روم هم من چنان زین بهر کوچه / دلم از فکر آن گردید پر سوز
نمودم بعد از این ای شاه با هوش / کنم از سلطنت خود را سبکدوش
گذارم مملکت با اهل دنیا / گزینم گوشه دامان صحرا
برآرم دست و پا خود از این بند / به بیداران کنم یاد خداوند
سپارم بر تو شغل این حکومت / نمایم ترک شاهی را تو چیست
وزیر شاه چون این راز بشنید / خیال عاقبت کرد و بنالید
بگفتا ای شه عالی جنابم / بگویم آنچه بنماید صوابم

هر آنچیزی که باقی هست دانی — نمیدارد زوال و نیست فانی
بدشواری اگر حاصل شود آن — شوی طالب بهر او رست از جان
مگر آن شی که فانی هست هردم — بآسانی بیایے گرچه تا هم
بباید ترک آن لاریب کردن — همین عقل است صاحب بشنو از من
نکو رای تو دیدم اندرین باب — برین نیت نماید حق ظفر یاب
امیدم هست از خلاق داور — که در دنیا و دین باشی مظفر
سخنهایش چو شاه هند بشنید — بسویش از نگاه پر غضب دید
جواب آن نگفته ماند خاموش — بدل کینه وے میداشت در جوش
ز طورش آن وزیر با کیاست — یقین دانست از راه فراست
که طبعش منحرف گردید از من — بزد راهم کسے مکار پرفن
ازانجا سوی خانه گشت پویان — علاج درد کین شاه جویان
نه خوابش برد شب از بیقراری — نگاهش دوخته بر رحم باری
که آمد این چه آفت پیش راهم — چه آرد زین سبب بخت سیاهم
خطا ناکرده و گشتم گنهگار — خدایا آبروے من نگهدار
بیاد آمد کلام آن زمین گیر — که گفته بود من از حسن تدبیر
شگاف هر سخن بندم بدانسان — نباشد صاحبش را هیچ نقصان
طلب کردش بنزد خویشتن زود — گذشته آنچه بد آگاه فرمود

چو دانا موبد احوال بشنفت / جوابش با وزیر نیکخو گفت
که سلطان بدگمان گشته ز رایت / ستانی بعد او این ملک رایت
شود هرگاه سوی پشت راهی / نهی بر فرق خود دیهیم شاهی
چنین تجویز کردم چارهٔ کار / که چون طالع شود مهر ضیا بار
برای حفظ خود دانم فسون ساز / ز تن این جامهٔ زرین بینداز
ز سر تا موی خود بتراش یکسر / بکن پس جامهٔ مویینه در بر
بشکل عابدان آی بدرگاه / بطلبد پیش خود آخر ترا شاه
ز علت چون بپرسد آنگهی گوی / همون چیز است این لباده خوشخوی
که دی روزت بپیر سپید زمن رای / سفر با هم نمائیم زود تر آی
نباشد دوست را هرگز سزاوار / جدا گردد بوقت سخت از یار
لهذا همراهیت گشتم مهیا / بهنگامیکه خواهی عزم فرما
چو سلطان اینچنین قصد تو بیند / غبار خشم و کینش بر نشیند
بحکم پیر آن دستور اعظم / کمر از جان و دل بربست محکم
بیامد پیش سلطان جهانگیر / بنوعیکه گفته بود آن پیر
ز عزم خود بمهر لبش بیان کرد / نشان صدق نیت را عیان کرد
چو شاه مهد واقف شد ز حالش / مبدل ناگهان گشته خیالش
وزیر خویش را با خود قرین کرد / بصدق نیت او آفرین کرد

بهمین ذات بیر خوش صفاتے	شدش از قهر سلطانی نجاتے

مشک بیزی نسیم بیان در حدائق مکالمهٔ عاملان پادشاه هندوستان و سوزانیدن سلطان نخل حیات ایشانرا بآتش ظلم و عدوان

برای صید پس یکروز سلطان	بقصد دشت روان شد سوی میدان
دو کس را دید میرفتند در راه	پریشان و پیاده پا بلب آه
پئے احضارشان فرمود تاکید	چو آوردند سوی وی شان دید
شدش ظاهر که هر دو اهل دین اند	بهجرت از مکان اندوهگین اند
بپرسیدش که ای مردان محزون	ز شهر خود چرا گشتید بیرون
باو گفتند از حکم تو پاشاه	که نازل چون قضا گردید ناگاه
رسولانت بما فرمان رساندند	بکره آیت تهدید خواندند
ازان طوعًا و کرهًا میگریزیم	نه طاقت آنکه با سلطان ستیزیم
بگفتا با وجود این اراده	چرا هستید هر دو کس پیاده
بیان کردند ما هر دو ضعیفیم	ز عسرت بسکه بی زاد و رغیفیم
کجا باشد بمرکب استطاعت	بسر شد زندگانی در قناعت
بهر فتن زین سبب گردید تاخیر	که ما بی راحله هستیم و خود پیر
ملک گفتا که ترسد هر که از مرگ	گریزد اینچنین بی ساز و بی برگ
نباشد توشه و مرکب فراپاد	پیاده میرود صد میل چون باد

بپاسخ اینچنین گشتند گویا | غلط گفتی کلام پوچ و بیجا
نه گاهے از فنا باک است ما را | که آخر جاے در خاک است ما را
نمیدانی بموت ما چه سوداست | سر و رخشم ما در مرگ بودست
نظام گفتگوے شان چو بشنید | زبان بکشاد سلطان بهر تردید
که این تقریر تو هم نیست مربوط | دگر گفتار باید کرد مضبوط
چگونه خوف موت خود ندارید | غنیمت زندگی را می شمارید
درانجا لیکه خود گفتید از من | که بیرون میروم از خوف کشتن
همین باشد مقرر دهشت موت | که پیش آید شما را قبل از فوت
چنین کردند پس آن هر دو گفتار | ز مرگ خود نمیترسیم زنهار
همیشه انتظار مرگ داریم | نفس از رفتنی هر دم شماریم
گمان لست بیجا نسبت ما | که از خوفش برون رفتیم گویا
نه هرگز باک ما را هست شاها | ولے ترسیم اے عالم پناها
مبادا خود بدست خویش میریم | عذاب خالق اکبر بگیریم
نباید در هلاکت او فتادن | خلاف حکم جان خویش دادن
ازین گفتار شد سلطان غضبناک | بجو و پیچید قتل مار ناپاک
هماندم کرد هیزم جمع بیدین | باتش هر دو را افگند از کین
بملک خود ازان پس امر فرمود | که هر جا عابدے از اهل دین بود

گرفتار ستم کردند بیباک
بیفگندند در آتش چو خاشاک

هزاران کس ز دست ظلم او سوخت
برای عاقبت این توشه اندوخت

از آندم سنتش گردید جاری
که میرد هر کسے از قوم ناری

عزیز و اقربایش چار و ناچار
تنش را کالحطب سازند فی النار

بملک هند پس این رسم مذموم
از آنوقت ست تا امروز مرسوم

چو اکثر سوختند از ظلم سلطان
بسے کمتر بماندند اهل ایمان

که بیرون رفتن شان بود مشکل
توکل بر خدا کردند از دل

بکنج عافیت گشتند مستور
چو عنقا از نگاه مردمان دور

استدعای ساغر باده خوشگوار از ساقی گلعذار و تمنای استماع نغمه عشرت افزا از مطرب خوش ادا

بیا ساقی مے نابم عطا کن
خرابم آتشین آبم عطا کن

سرت گردم بپیمے تا توانی
بده جامم شراب ارغوانی

چنان جامی که باشد نشهٔ آن
دوای درد جان اهل عرفان

چنان جامی که چون بنهند بر لب
کند پیدا خمار ذکر یا رب

چنان جامی که کے دیده جم و کے
همانا بوذ آصف خورد زان مے

از آن ساغر کنم چون جرعه نوش
ز خواب بیخودی آید مرا هوش

دلم گردد ز لوث ما سوا پاک
باب تاک بینم جلوهٔ تاک

درون سینه تابد لمعهٔ راز
شوم با عارفان خاص انباز

بگو ای مطرب یا نوازِ طنبور / نوای راست کن از نالهٔ طور

بلحن تو فدا صد جان بسازم / چه حاصل از عراق و از حجازم

نباشد از بزرگ و کوچکم کار / ز بر از طور سینا گوی و زیر یار

بپرده انچه میداری عیان کن / رهِ عشاق بزم حق بیان کن

بگو از اہل عرفان داستانے / ز حال یوذآسف کن بیانے

نشو نما یافتن سرو قامت شاهزاده نیک اختر در باغچهٔ جهان بیمن فیض خالق اکبر و رسیدن بسبب جسن و زمکان از هر روی زمره دربان و بیان کردن احوالات سلطان پیش شاهزاده الاشان

بدینگونه صدوق صدق گفتار / رقم کرده است از کلک گهربار

که شهزادهٔ ذی عزت و جاه / دران منزل بکین گردید چون ماه

بحکم شه پرستاران دل سوز / پی خدمت بجان حاضر شب و روز

دمی غافل از ان کودک نبودند / چو حرز جان تحفظ مینمودند

بدین عنوان گذشتی بهر سال / بیامد پنجمین سالش باقبال

ادیب با ادب از بهر تعلیم / مقرر کرد با صد جاه و تعظیم

بیاموزد باو تا داب شاهان / کند آگاه از آداب شاهان

ولی میکرد سلطان از بدایت / معلم را بکرد این هدایت

همون تعلیم سازد چند اشیا / که باشد احتیاج شه بانها

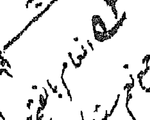
گہے ذکر فنا پیشش نیارد / ازین مذکور اورا باز دارد
بود ملحوظ خاطر بسکہ زنہار / نسازد از زوال و مرگ گفتار
بفرمانش معلم بے کم و کاست / ہمان تعلیم کردش آنچہ می‌خواست
بسال پنج بگذشتہ دگر چند / چو بخت خود جوان گردید فرزند
توغل گشت در علم و کمالش / دگر گویم چہ از حسن و جمالش
قدش سرو روان در باغ ہستی / ز بالا بود موزون تا بہ پستی
غلط گفتم غلط نسبت بشمشاد / خدا از بد و فطرت کرد آزاد
زبان عاجز ز وصف حسن قامت / نگو قامت مجسم شد قیامت
سرش سرمایۂ اقبال مندے / ز فرقش فرقدان را سربلندے
نظر کن بر قد رعنا و کاکل / بفرق سرو روئیدست سنبل
بسودائے نثار زلف مشکین / بیارد مشک اذفر آہوی چین
چہ کاکل دود آہ بیقراران / بگنبد جذبۂ شب زندہ داران
لبالب گوش او از راز وحدت / گہے نشنیدہ جز آواز وحدت
جبینش صاف مثل لوح سیمین / نبودہ در خط تقدیر جز دین
کشیدہ چون کمان ابروے خمدار / دو ماہ نو بپا گشتہ نمودار
بیاد آمد عجب برجستہ مضمون / یکے بیتست در دو مصرع موزون
سر ہر تیر مژگان بہر دشمن / نباشد کم ز نوک تیر آہن

به تیزی ریزهٔ الماس باشد | رگ دلهائے بیدبینان خراشد
به پیش چشم جادو چشم بد دور | ز آهو چشم آهو عین بے نور
نیارم سبزه بان بادام را نام | نماید در مذاقم تلخ بادام
به نرگس کے بود تشبیه بهتر | که دارد نقص بینائے سراسر
نگویم چشم را جز چشمهٔ نور | بدام از نشاهٔ طاعات مخمور
به رخسارے کبر با منظور دایم | نظر بسته بحب ربّ قایم
چو گفتم ماه رو دور از کمال است | کمال ماه را هر شب زوال است
چه سازم از رخ و کاکل کلامی | عجب دارم که باهم صبح و شامی
به بینی سید هم بینی نشانے | بروے ماه تابان کهکشانے
دو رخسارش به آب و رنگ چون گل | بسویش چشم مردم مثل بلبل
بلب وصف عقیق لب چو آرم | خراج صد یمن باید نثارم
لب جان بخش و شیرین نرم گفتار | ز گفتارش دم عیسے نمودار
کشادی لب اگر وقت تکلم | تو گفتی غنچه آید در تبسم
نمایان از لب و دندان مقرر | مسلسل در میان لعل گوهر
دهن همی است فرضی همچو عنقائے | کسے نکشود هرگز این معما
ز غیرت دید چون چاه زنخدان | بچاه غم فتاده ماه کنعان
گلو دارد عجب حسن گلوسوز | صراحی پیش گردن حسرت اندوز

مصفا گردنش مینای بلور | نمایان رنگ خون چون آب انگور
زشانه صاف شان حق هویدا | ز بازو قوت دین گشت پیدا
چو مرجان سر بسر رنگین کف دست | ز رنگش رنگ در جسم حنا بست
سر انگشت او سرمایهٔ نور | فروزان در دو کف ده شمع کافور
زلوث کینه گشته سینه اش پاک | که بد گنجینهٔ از علم و ادراک
ز پشتش پشتی مردان دین بود | همیشه پشت گرمیش[۱] چنین بود
نموده پشت با جاه تجمل | زده از فقر تکیه بر توکل
کمر بسته بحکم کبریائی | مهیا از برای رهنمائی
عمود[۲] راستی ساق ملایم | ازان سقف مکان صدق قایم
چو برگ یاسمن نازک کف پا | براه حب خالق گام فرسا
پسر خود را چو مثل هندیان یافت | بدل راز نهان از عقل دریافت
که باشد از چه رو این حکم سلطان | بماند هر یکی با من نگهبان
نسازم قصد بیرون هیچگاهی | درین خانه بمانم سال و ماهی
نه روی مردمان از چشم بینم | نه با بیگانگان هرگز نشینم
بخاطر گفت زین حجاب اکثر | صلاح امر من دانند بهتر
از ایشان گر شوم جویای حالات | بیان سازند با من بی‌مبالات
ولیکن این جماعت را چو انعام[۳] | فضیلت نیست بر ما هیچ هنگام

[۱] پشت گرمی یعنی مددکاری و تقویت ۱۲

[۲] عمود بالفتح ستون خیمه و چوب خیمه و ستون نام یکی از خطوط هندسه که از تقسیم سطح حکماء اهل کشف و اصطلاح آنست نا ... کرده و اصطلاح علم هندسه هر خطی که واقع میشود بر خطی باین وضع که ثابت شود از ملاقات آن هر دو خط قایمه یا دو قایمه پس هر یکی ازان دو خط عمود است بر دیگری باین شکل



[۳] انعام بالفتح چهارپایان و این جمع نعم است که بمعنی شتر باشد و نام سوره قرآن مجید و بالکسر جمع نعمت دادن و نازکی کردن در زیاده شدن از تنعم و کثرت ۱۲

نمی‌زیبد مرا تقلید زنهار ‌ ‌ ‌ بدان شخصی که خود باشد غلط کار
اراده کرد چون سلطان بباید ‌ ‌ ‌ ازو پرسش که حال خود نماید
دلی آمد چنین اندیشه در دل ‌ ‌ ‌ که این عقده کشاید بهست مشکل
امید انکشافش نیست از شاه ‌ ‌ ‌ همان بهتر که باز آیم ازین راه
بود این امر از حکم پدر بس ‌ ‌ ‌ چنین کاری نیاید از دگر کس
چو خود شاه جهان داد است فرمان ‌ ‌ ‌ بگوید کی بمن آن راز پنهان
بباید از کسی این سر بگفتم ‌ ‌ ‌ ز آسانی نمایم خوب معلوم
که باشد زو امید کامیابی ‌ ‌ ‌ بیان از راستی سازد شتابی
بخدمت داشت مردی حق گذاری ‌ ‌ ‌ شفیق و مهربان و غمگساری
ز دل با او آصف بود مانوس ‌ ‌ ‌ بگردش همچو گرد شمع فانوس
نگهبانش صباح و شام بودی ‌ ‌ ‌ چو جان خود تحفظ مینمودی
چنان هم داشت الفت شاهزاده ‌ ‌ ‌ محبت از پدر بودش زیاده
بخود امید واثق کرد یکبار ‌ ‌ ‌ که ظاهر زو شود پوشیده اسرار
شبی او را بنزد خویش جا داد ‌ ‌ ‌ سخن از مهر و الفت کرد ارشاد
که ای دانا که از خسروانی ‌ ‌ ‌ پدر را آسا بحالم مهربانی
بجز لطف و عطا از تو ندیدم ‌ ‌ ‌ بکار خود خطا از تو ندیدم
نمودی کار سب مدعایم ‌ ‌ ‌ نیامد از تو عکس ادعایم

[illegible] پوشیده از مخفی ۱۲

نکردی ترک چون رسم اطاعت / شدی مخصوص نزد من زین جماعت
گمانم هست ای پیر خردمند / ندارد شاه جز من هیچ دلبند
همه این ملک و دولت هر چه بینی / رسد بعدش بدست من یقینی
بجائی او شوم در هند سلطان / شود زیر نگینم سند و ملتان
در آندم ای عقیل نیک فعال / نباشی نزد من خالی ز دو حال
مقرب از همه اعیان باشی / بشاهی مرحمت شایان باشی
و یا گردی ز حکم قهرمانی / اسیر دام قهر ناگهانی
بهم چشمان شود حالت زبون تر / نه بینی روز یک نیک اختر
جوابش گفت آن مرد نکورای / کهای شهزادهٔ عالم بفرمای
بگرد جرم و عصیان گر نیایم / چرا پس خوف قهر تو نمایم
حساب هر که باشد در جهان پاک / ندارد از محاسب هیچگه باک
بپاسخ یوذآسف کرد ارشاد / که از ذات تو ملک صدق آباد
کلامم رد نمودی رو برویم / نفهمیدی مآل گفتگویم
بود مقصود زین تبیین و تقریر / که بهم راز مخفی از تو ای پیر
اگر اصل حقیقت آن نگوئی / بمکر و حیله راه کذب پوئی
کنم از دیگران معلوم آن راز / ترا وقعت نماند نزد من باز
بگیرم انتقامش بالاراده / ستم بر تو رود از حد زیاده

بجانِ تو رسانم ظلم چندان | که میرے در عقوبتهای زندان
کلام شاهزاده چون بشنید | بگوش هوش مرد پیر بشنید
ز فحوایش نشانِ صدق دریافت | هوای انکشاف حق بسر یافت
یقین آمد که آن فرخنده اقبال | بعهدِ خود وفاساز است بهر حال
ندید مصلحت در کتم آن راز | نمود احوال پنهان را عیان باز
ز احوالِ منجم کرد آگاه | بیان پس کرد از حکم شهنشاه
که هستی زان سبب محبوس ایوان | گنه نا کرده چون یوسف بزندان
چو راز مستتر فرزند بشنفت | بر آن پیر گزین صد آفرین گفت
شدش از جان و دل رهبون احسان | نوید دولتش داده فراوان

آمدن شاه هندوستان بسوی ملاقات فرزند والاشان در ایوان فرحت عنوان و چشیدن ذائقهٔ شهد حیات بدیدار آن نونهال باامتیاز صفات و اجازت خواستن شاهزاده والاتبار از پدر برای سیر و شکار و حکم دادن پادشاه جم جاه بسوار شدن فرزند نیک نهاد و دیدن او دو کس در اثنای راه بیمار و ناتوان و عبرت گرفتن شاهزاده از تغیر حال مردمان

بیامد شاه روزی نزد فرزند | ز دیدار پسر گردید خرسند
بروئیش از نگاه لطف دیدی | چو جان دلبند را در بر کشیدی
گل رخسار بوسیدی ز الفت | نمودی دور از دل گرد کلفت[۱]

۱ کلفت [illegible]

پسر چون دید ازوی لطف چندان ‌‌‌ گل آسا غنچه دل گشت خندان
یکایک دست بسته پیش استاد ‌‌‌ بعرض آورد ای سلطان باداد
که من هرچند طفل خورد سالم ‌‌‌ ولی دانم بخوبی اصل حالم
نخواهد ماند دوران بر یکی حال ‌‌‌ دگرگون میشود در هر مه و سال
نباشد حال ما دایم بیک طور ‌‌‌ بگرداند ترا هم چرخ فی الفور
رود از دست تاج و تخت شاهی ‌‌‌ بیفتد بر سرت ناگه تباهی
مرادلست گر ایشاه ذیشان ‌‌‌ که سازی نیستی خلق پنهان
بود امر فنا و فوت مستور ‌‌‌ ندانم تا که من انجام جمهور
همه این هست بر عقلم هویدا ‌‌‌ بعالم آنچه خالق کرد پیدا
زوال و نیستی گیرد بهر نوع ‌‌‌ بیاید چون اجل میرد بهر نوع
شدی بالغ به بیرون رفتن ما ‌‌‌ نبخشد فایده این نیز اصلا
بدان کین نفس من مشتاق چیزیست ‌‌‌ که زو بهتر نه در دنیا عزیزیست
میان من و نفسم گشت حایل ‌‌‌ دلم هموار سویش هست مایل
دمی آسایش جان نیست ما را ‌‌‌ بده حکم برون رفتن خدا را
مرا کن از فساد کار آگاه ‌‌‌ نمایم تا از آن پرهیز ایشاه
رضایت به همه دارم مقدم ‌‌‌ بگرد مفسده هرگز نگردم
چو این تقریر شاه هند بشنید ‌‌‌ بدل گفته که رازش فاش گردید

پسر از حال مخفی شد خبردار / کنون باید بوفق مصلحت کار

شود از حبس و منعش حرص غالب / خلاصی را بود پیوسته طالب

جوابش گفت سلطان آنکه نام / بجسم جان را از تست آرام

به بیرون رفتنت زان منع کردم / چو بندی با نگهبانت سپردم

که شاید در رسد آزار گاهی / و یا چیزی نظر آید براهی

بود طبع تو زان اکراه سازد / منغص شادیت ناگاه سازد

مرا چیزیست بس مطلوب دایم / که طبعت را بود مرغوب دایم

سرور و شادمانی بر فزاید / دلت را هر زمان خرم نماید

مگر چون خواهش طبع تو این است / قبول من رضایت بالیقین است

همون لمحه اجازت داد سلطان / پسر را تا برون آید ز ایوان

مرصع خلعتی از لعل و گوهر / خجل از پرتو آن نور اختر

بتن آراست طفل نیک طینت / بر آمد با هزاران زیب و زینت

بیاوردند اسپ تیز رفتار / بدولت با حشم گردید اسوار

روان لشکر همراهش فراوان / چو سیاره بگرد ماه تابان

به پیش و پس روان چاوش و خدام / صدای طرقوا برخاست هر گام

هر آن چیزی که زشتش می شمردند / ز پیش شاهزاده دور بردند

ز راهش جمله اسباب طرب را / مثال عود و نی کردند یکجا

۱۵ منغص بالضم میم و فتح نون و غین معجمه مشدد و مفتوح و صاد مهمله تکدر دهنده

۱۶ چاوش بضم جیم به وزن طاوس لفظ ترکی

۱۷ طرقوا

که باشد در همه جا نغمه‌خوانی ‏ نخیزد جز صدای شادمانی
مکدر تا نگردد طبع فرزند ‏ دلش گردد ز کار لهو خرسند
چنان در سیر هر سو دید آگاه ‏ که در راهش گذر افتاد ناگاه
دو کس را دید پیر خفته باهم ‏ مریض و ناتوان خوار و پرغم
یکی جسمش ورم کرده سراپا ‏ نبوده دیگری را چشم بینا
یکی گشته همه با رنگ اصفر ‏ ز کوری آن دگر ناچار و مضطر
کسی گر دست نابینا گرفتی ‏ بصد تکلیف و دقت راه رفتی
ز حال شان غمین شد یوذآسف ‏ نهایت دلحزین شد یوذآسف
ز خوف کبریا بر خود بلرزید ‏ بسوز دل مثال نی بنالید
بعبرت آمد و آه و فغان کرد ‏ ز مردم پرسش احوال شان کرد
همه گفتند کین هر دو پیر آزار ‏ بدرد لا دوا هستند بیمار
یکی آن کز ورم دارد زبونی ‏ بجسمش هست امراض درونی
دگر آفت بچشمانش رسیده ‏ که زایل نور شد از هر دو دیده
بگفتا یوذآسف باز آیا ‏ بسا باشد بمردم این علتها
بپاسخ اینچنین گفتند یکبار ‏ بلی شایع بود امراض بسیار
اگر باشد ارسطالیس پرفن ‏ ز علتهای جسمی نیست ایمن
ز مردم کرد چون این حال معلوم ‏ بخانه شاهزاده رفت مغموم

همه ملک پدر گنج و سپاهش | بسی ناچیز آمد در نگاهش
بدین اندیشه روزی چند بگذشت | دلش از حب مال و جاه برگشت

سوار شدن شاهزاده روز دوم بر اسپ صبادم برای گلگشت نخلستان عالم و مشاهده مرد پیر ضعیف با پشت خمیده و جسم نحیف و عبرت گرفتن شاهزاده فرخنده فال از ملاحظه احوال آن کهنسال و دل بستن بر ترک دنیای فانی بهوای گلشن جاودانی

له ایضاً [illegible] ۱۲

پی تفریح روزی بالاراده | برون آمد ز ایوان شاهزاده
برای سیر روش ناگزیری | نگاهش رفت سوی مرد پیری
نحیف و ناتوان و لاغر و زار | قدم بگذاشتی مانند بیمار
خمیده قامتش مثل کمان بود | عیان بر جلد او هر استخوان بود
ز پیری ابیض اشعر و سیه فام | تمامی پرشکن چه پوست اندام
نمودی همچنان جسمش سراسر | که بر کاغذ کشیده بود مسطر
بحیرت بود [illegible] سوی او دید | ز مردم حال زارش را بپرسید
باو گفتند ای فرزند نسیان | به پیری میرسد احوال انسان
بگفتا در چه ایامی بود این | بیان کردند در صد سال بگزین
دگر پرسید [illegible] چه باشد | زبون‌تر گور گه جان را خراشند
چنین گفتند [illegible] شود آن | بود وقت اجل آنیک طوار

بیار و قمربان مرگ چون تاخت ❊ کجا تدبیر دفع او توان ساخت
طناب عمر سازد قطع در دم ❊ کند تار نفس بشکسته از هم
بیاید شاهزاده در سخن باز ❊ مرا آگاه بنماید زین راز
که گر انسان نخواهد عمر زاید ❊ تواند شد بسر باز آید
بپاسخ همگنان کردند تقریر ❊ کجا آید چو جسته از کمان تیر
بگفتنی آنچه این وهم و خیال است ❊ بیاید عمر بگذشته محال است
کلام شان سپهر گاه بشنید ❊ تنش از خوف مثل بید لرزید
کشیده از جگر آه شرربار ❊ بدرد و یاس سیفر بود هر بار
که هر ماهی کند سی روز اتمام ❊ ده و دو ماه را کامل بود عام
پی هر دم زمان زندگانی ❊ بود صد سال با صد کامرانی
بزودی همچو شمع صبحگاهی ❊ کند روز روان اتمام ماهی
بدین گونه بسرعت خواه ناخواه ❊ باخر میرساند سال را آه
همین انجام باشد بس بهر حال ❊ کند فانی بزودی عمر را سال
دلش چون زنده بود و مستقیمی ❊ ز فطرت داشتی طبع سلیمی
بامری چون تفکر مینمودی ❊ دمی غافل ازان هرگز نبودی
ازانجا سوی خانه باز آمد ❊ بآه و درد دل و ساز آمد
بهار دیده گهر از چشم پرنم ❊ ز دل کردی همون گنگا ز هر دم

عام یعنی سال ۱۲
فطرت بالکسر پیدایش و دانائی
و یعنی صدقه عید رمضان که آن چهار آثار گندم باشند
منتخب و کشف ۱۲

خور و خوابی نمودش در شب و روز — نمودی نالهٔ جانکاه و دلسوز

بعبرت دید چون این حال دنیا — ز خس کمتر نمودش مال دنیا

ز لوح هست حرف لا چو برخواند — بیکایک دامن خواهش بیفشاند

بدارا از پدر لیکن بدستور — بکردی همچنان کو داشت منظور

از اسرار خود پنهان نمودی — بظاهر گرچه بر کارش ستودی

ابتسام غنچه دهان شاهزاده عالی دودمان از نسیم محبت اهل دین و ایمان و پرسیدن کیفیت آنگروه سعادت نشان از نهان کس که اسرار سلطان اعلان کرده بود و بیان آنمرد در حال عباد از شاهزاده نیکو نهاد و حزن و ملال آن گل پیرهن بهوای امداد و خدمت فرقهٔ برگزیدهٔ رب ذوالمنن

بخلوت بود روزی دلبر شاه — بیامد ناگهان مرد هواخواه

که بد در خدمت آن نیک انجام — ز راز شاه کرده بود اعلام

باو گفتا بهر حالم شفیقی — بکار مشکلم از جان رفیقی

بگو آیا تو میدانی کسی را — که دارد مذهبی جز مذهب ما

نمودش عرض کرد آن مرد نیکو — که از من آنچه خواهی حال بشنو

بملک شاه سابق یک جماعت — بر رب ذوالمنن میکرد طاعت

زبان زد نام آنها بود عباد — میان خلق میکردند ارشاد

کلام شان ز اول تا نهایت — نصیحت بود و احکام و هدایت

قوله ای از هستی نیستی ۱۲

قوله نمود بضم اول و فتح دال مشدد و ب داده شده بضم میم و فتح همزه کلمهٔ صورت و او ساکن و دال مشدد مکسور بمعنی ارباب عباده ۱۲

قوله عباد بضم اول و تشدید ثانی [illegible]

بیفتادند مردم در فسادی | بورزیدند با ایشان عنادی
همه از خان و مان گشتند برباد | بآتش سوختند از مکر حساد
قلیلی آنچه باقی مانده بودند | بحکم شاه پس بیرون نمودند
پریشان از وطن آواره گشتند | بهر کنجی نهان بیچاره گشتند
ندانم کس درین ملک است اکنون | ز خوف جان همه رفتند بیرون
برحمت منتظر هستند دایم | که چون از حکم رب حی و قایم
بسر آید شب کفر و ضلالت | ز دنیا گم شود نام بطالت
بتابد آفتاب دین داور | جهان از پرتوش گردد منور
برون آیند اینها بالارادت | بپا سازند بنیاد رشادت
پسر چون این سخن ان مرد شنید | ز درد حق بسی دلگیر گردید
دو چندان شد دگر حزن و ملالش | بدل میماند دایم این خیالش
که خالی گشت زان مردان جهانی | نمی یابم ز خاک شان نشانی
گهی از سوز دل میگفت هیهات | چسان سازم باهل دین ملاقات
خداوندا مقیمان رهت کو | جبین سایندگان درگهت کو
غریقان یم شوقت کجایند | قتیلان سم ذوقت کجایند
می حبت تو میدارند در جوش | صدای یارب شان برد از هوش
بیارانم صبا بعد از سلامی | پیامی وه پیامی ده پیامی

که حیرانم عجب این کار کردید
مرا محروم از دیدار کردید

نمیدارید پروائی ز حالم
ز فرقت تا بکی چون نی بنالم

بحیرانم نمانده تاب و طاقت
نباشد اینچنین رسم رفاقت

نگاه لطف بر مهجور سازید
حزینم یکبیک مسرور سازید

که بشنوم از زبان شان کلامی
ازین دارم تمنا صبح و شامی

خطاب بحضرت الفخام الطلب جام مدام بساقی نازک اندام عالی مقام

بده ساقی شراب ارغوانی
که بخشد طاقت عهد جوانی

کند زور آوری طبع رسایم
کهن مضمون بطرز نو سرایم

ز فیض طبع نظم تازهٔ من
زند در شش جهت آوازهٔ من

بیا پیر مغان کن دستگیری
که دل افسرده‌ام از ضعف پیری

بدیر خود مرا ده جای آرام
نه بینم تا که روی شیخ اسلام

کند زاهد همیشه جبهه سائی
دلم خشکست از زهد ریائی

زنم آتش باین دستار و جامه
کشم یکسر بنام زهد خامه

نمایم غسل توبه از می ناب
کنم تطهیر تن با آب دوشاب

دهم وعظ و نصیحت جمله بر باد
به میخواران نشینم با دل شاد

مغنی چنگ زن بر چنگ بیباک
نوائی راست کن از نغمهٔ تاک

ز راز یار گو با من خدا را
که شد بر طور سینا آشکارا

چو در گوشم رسد آواز ناگاه — بیفتد از نگاهم ماسوا الله
شوم با اهل بزم قرب دمساز — نماند حرص دنیای دنی باز
بیا آغاز کن مطرب ترانه — نوائے زن براه عاشقانه
نیم مشتاق عشاق[۱] و صفاهان — بذکر عاشقان دل هست خواهان
وصال یار امروز است با یار — که مے آید سوے دلداده دلدار

گلریزی گلبن کلک به بهار بجالات یوذآسف نامدار و رسیدن نکهت خوبی و نکوئی او بهر شهر و دیار بگوش اهل روزگار و آمدن حکیم بلوهر از ملک بیرون سواد سراندیپ برای ملاقات آن مجموعه حسنات و بیان امر اعظم و نکات بانواع حکایات و تمثیلات مشتمل بر صحت چمن بطریق حسن

چو بینا یوذآسف شد بهر کار — ز دنیا رخ بگردانید یکبار
حباب آسا نمودش زندگانی — مثال خواب دیده عمر فانی
بسے راه عدم پیچ دانسته — همه اسباب دنیا هیچ دانسته
بنودش از تنعم فیض[۲] و خاصی — نکردی جمع از حشمت لباسی
بجاے سندش بد بوریاے — نه اصلا داشتی بو از ریاے
صفات شاهزاده گشت مشهور — خبر گردید از نزدیک تا دور
که در زهد و ورع دارد کمالے — ندارد در کمال خود مثالے
خیال سلطنت دارد نه اصلا — بطیب نفس کرده ترک دنیا

[۱] عشاق و صفاهان هر دو نام مقامات از موسیقی ۱۲ [۲] فیض و خاصی هر دو لفظ مترادف آیند بمعنی اسباب و سامان ظاهری ۱۲

حکیمی در سرندیب مکان بود | بلوهر نام بود و خوش بیان بود
ز دانایان کامل خوانده اسفار | عقیل و از علوم دین خبردار
نموده خلق را راه رشادت | گذشته عمر در زهد و عبادت
بگوشش خورد چو این حال بالکل | بدل از خرمی بشگفت چون گل
عبای عابدان از جسم انداخت | قبای تاجران زیب بدن ساخت
بکشتی زود شد گردید اسوار | بسوی لابط روان گردید یکبار
که شاهنشاه آید تختگاهی | بروزی طی نمود او راه ماهی
سفر گردید آخر آخر کار | دیار یار شد ناگه نمودار
درون شهر پس آمد پیاده | که جوید راه قصر شاهزاده
ز هر دم جستجوی راه مقصود | نمود و یافت و آمد بر درش زود
پیاپی آمد و شد اندران راه | همی کردی که گردد جلد آگاه
درون قصر دید حیثیت احوال | مقرب تر نبودش هیچ فی الحال
بفهم و عقل خود گردید ماهر | بر او گردید پس این امر ظاهر
بجان مردی که او را از پسر بود | ز احبابش مقرب بیشتر بود
نباشد قرب دیگر کس زیاده | ازین آدم بنزد شاهزاده
طریق التفتش پیوند ناکام | بسعی و جهد گردش عاقبت رام
بخاطر گفت او را مهربانم | شنو از مهربانی داستانم

که من سوداگرم دارم قماشی | نیابی چون قماشم از تلاشی
نفیس و بی نظیر و بی بهائی | ازان بهتر نه بینی هیچ جائی
سزد نه هیچ بدان تا کسی و آبا هست | کنون در خانهٔ تو بیکرا هست
گذشته چند روزم کاندرین شهر | شدم واره که دریابم ز تو بهر
نمودم چون تلاش قدردانی | بذات تو ازان دیدم نشانی
مطابق یافتم چون حسب مقصود | بفزودم اعتماد تو بیفزود
پی اظهار این معنی بلا حیف | بدانستم ترا لایق کما کیف
کنون بشنو ز من پیر خردمند | ز اوصاف متاعم چند در چند
ندارد قدر پیشش مشک اذفر | بود در خاصیت گوگرد احمر
دهد نور آشفا در جگر را | کند بینا و شنوا کور و کر را
ببخشد زور بعد از ناتوانی | بیارد پیر را در نوجوانی
ز دیوانه جنون را دور سازد | دل غمدیده را مسرور سازد
مثال کاه کوه غم رباید | مظفر بر عدو اکثر نماید
سزاوار متاعم هیچکس نیست | دریغا مردم انجام رس نیست
نیاید در نگاهم هیچ انسان | بجز فرزند با اقبال سلطان
که هر کس کی شناسد قدر گوهر | بداند جوهری یا شاه بهتر
صلاح تو بود گر ای نکوخواه | روی امروز پیش لبرشاه

باو ذکر متاع من نماے / چو فرماید بنزدم زود آے
مرا همراه خود تا قصر بر گیر / کشایم پیش او دوکان ای پیر
چو بیند قدر آن داند چه چیز است / شنیده ام که از اهل تمیز است
بپاسخ پیر گفتش اے نکوکار / چو نادان میکنی امروز گفتار
سخن گفتی عجب دور از تفهیم / ندانم راست تا آنرا نه بینم
چگونه بی وقوفش نقل سازم / اگر گویم خلاف عقل سازم
متاع خود بمن بنمای ای مرد / وزان پس میتوانم ذکر آن کرد
بلوهر گفت پس از راه اعراض[1] / طبیبم آگهم از جمله امراض
ترا ضعف بصر گردید عارض / پیے دیدن مشو از ما معارض
متاعم گر به بینی خوف دارد / که تابش دیده ات هرگز نیارد
شود ضائع بگردی کور ناچار / نماید روز در چشمت شب تار
ولے فرزند سلطان چون جوان است / صحیح الجسم و با تاب و توان است
بچشم او ندارم خوف زنهار / اگر بیند متاع من دو صد بار
نگاهے از خریداری نماید / بگیرد آنچه او را خوش بیاید
بقیمت هم نباشد قیل و قالم / بخواهد آنچه بدهد لا کلامم
متاع بیش قیمت حسب دلخواه / بیاوردم برائے دلبر شاه
فواید گر ترا مفهوم گردد / نمی باید که او محروم گردد

[1] اعراض جمع عرض ۱۲ منتخب

خریدن گر نمی‌خواهد بقربا | چه نقصان می‌رسد او را چه پروا
بیاید پس درون قصر آن پیر | به پیش شاهزاده کرد تقریر
که بر درگاه تو گردید حاضر | بلوهر نام مرد نیک و تاجر
گران قیمت متاعی هست همراه | همی خواهد که تا آید بدرگاه
بیارم گر دهی فرمان احضار | بگویم ورنه راه خویش بسپار
نوید یار چون بشنید فرزند | دل مغموم او گردید خرسند
زبان شد در ادای شکر هر موی | که آب رفته آمد باز در جوی
شدش آنوقت حاصل شادی عید | بدل گفتا که وا شد باب امید
همان مطلب که دارم شغل گوهر | بیابم از کرم لطف بلوهر
بفرمودش رسان با او سلامم | وزان پس ده خبر این پیامم
چو شب گردد بیا پوشیده نزدم | که اینجا فتنه بیدار است هر دم
چنان بار عظیمی هر که برداشت | نباید نزد عاقل سهل انگاشت
بشد آن مرد و پیغام بسپرداد | بدانگونه که زو گردید ارشاد
بلوهر رفت با امیدواری | سوی خانه ولی در انتظاری
که ظاهر کی شود یارب شب تار | چو ماه چارده بینم رخ یار

نزهت چمن اول از سحاب مقدم حکیم بلوهر بتجلی‌خانه یوذآسف پاک گوهر

چو آخر روز شد آمد شب وصل | بگو شب بلکه روز عید در اصل

شبی آرام جان بیقراران | سویدای[1] دل شب زنده داران
شبی فرحت ده روح حزینان | شبی زور رونق خال حسینان
شبی در روشنی با روز همسر | قفالیش آفتاب و ماه در بر
در آنشب آن حکیم نیک اطوار | بکس گفته سبد آرد ز بازار
چو آوردش بدست خویش آراست | کتب را اندران بنهاد برخاست
بدو گفته که صندوقم همین است | خدا داند متاع من درین است
گرفته آن سبد آمد بدرگاه | صدا آورد که حاضر شد هوا خواه
همان مرد گزین آمد شتابان | بخود بردش ببرج ماه تابان
نظر بر شاهزاده چون فتادش | سلامی کرد و گفتا خیر بادش
جوابش داد فوراً از سلامی | بیامد پیش راهش چند گامی
بیاورد و بصد تعظیم بنواخت | برای او بجای خویش جا ساخت
بلوهر گفت ای دلبند سلطان | مرا تعظیم کردی چون بزرگان
زیاده تر ازان هم بلکه بود است | ازین تکریم بی معنی چه سود است
بگفتش شاهزاده ای حکیم | نه تو باشد امیدی بس عظیم
ازین باعث چنین تعظیم کردم | بجای مر ترا تکریم کردم
چو دانا را زبان بشگفت اوّل | بگفتا ای نکو نام و نکو فال
مثال پیش تو سازم بیانی | بگویم زین تحیت داستانی

[1] سویدا بالفتح اول و فتح ثانی نقطهٔ سیاه که بر دل است و ازین لفظ سودا باشد که مرضیست ۱۲

که این اکرام و تعظیم از ین روی | ندارد وزران حکایت فرق یکموی

حکایت بعیدیل بر سبیل تمثیل

سخن سنج حکیم نیک فرجام | بدینگونه سخن را داد انجام

که شاهی بود نیکو نام معروف | بخوبی در جهان مشهور و موصوف

برون از شهر روزی رفت آن شاه | سپاه و لشکر او جمله همراه

روان از پس همه ارکان دولت | گرفته هر یکی دامان دولت

دو کس را دید در آن شاهراهی | جگر تفتیده با حال تباهی

ز روی شان پریشانی هویدا | سراپا بد نشان فقر پیدا

نگاه پادشه از دور افتاد | فرود آمد ز مرکب شاه با داد

سلامی بر گدایان کرد پیش خود | تحیت هم ز حسن خلق فرمود

تصافح کرد از هر یک بآداب | وزیرانش از آن گشتند بیتاب

ندیمان بسکه از فرط ندامت | همی کردند سلطان را ملامت

که ای سلطان عالم اینچنین کار | بعید از داب شاهی هست بسیار

پذیرد رعب شاهی زان تخلل | نزیبد از کس و ناکس تذلل

غمین و دلحزین در خانه رفتند | بصد حیرت سوی کاشانه رفتند

برادر داشت شاه زمانه | بجرأت در زمان خود یگانه

دلاور در سخن گفتن بسلطان | از ارکان دولت جمله حیران

بهم رفتند نزدش با دل زار ز کار شاهِ خود کردند اظهار
که او امروز کاری کرد بے بیم نموده یاد و مردِ لیست تعظیم
ز مرکب زیر آمد با مدارا بخود فرمود این ذلت گوارا
نه در خفت خودش افتاد تنها تمامی مملکت را کرد رسوا
ترا لایق بود الحال لاریب نصیحت گویی او را ازچنین عیب
نسازد بار تا این کار واهی ز دستِ خویش ننهد ادب شاہی
برادر چون سجدی بود گستاخ شنیدش حال و آمد زود در کاخ
بسلطان گفت اندرز و نصیحت که خود را مفت بیسازی فضیحت
نباید شاه را این کار کردن نهادن پیش هر ناچیز گردن
نماند هیچ وقت در نگاہے نماید اینچنین گر پادشاہے
چو رعب و صولتش گردید مفقود نه بینی سلطنت را روی بهبود
حذر کن ازچنین افعال واطوا زوال ملک خود زین کار پندار
جوابش شاه گفت و گشت خاموش که آوازش نیاید هیچ در گوش
نشد اصلاح خوئش بهر برادر که خوش گردید سلطان یا کدر
صبوری کرد روزی چند سلطان منادی را وزان پس داد فرمان
رود تا بر درِ قصرِ برادر ندائے مرگ را بدهد برابر
منادیِ اجل باید تمام او را که روز شور کردی رنج برپا

درآن دوران چنین بُد رسم جاری | چو مجرم در طریق شهریاری
شدی تا گه بحکم شه گرفتار | بجرم کشتنی بودی سزاوار
منادی بر درش میفرستاد | ندای کشتن آن شخص صیاد
بحکم شاه گیتی پس همان دم | منادی زد صدای قتل بهیم
بایوان برادر گشت گویا | از آن آواز روز حشر پیدا
لباس مرگ در بر کرد ناچار | بیامد نزد خسرو چون گنهگار
بنالیدی با آه و درد و شیون | ز چشم او خجل شد ابر بهمن
زدی بر سر طپانچه گاه بر روی | خراشیدی ز انگشتان خود موی
طلب فرمود او را شاه عادل | بگفتش ای ز حال خویش غافل
بر آواز منادی اشکباری | نمودی اینقدر با آه و زاری
که از فرمان مخلوقی چنین کرد | نبوده خالق تو هیچ آن مرد
برادر عینی تو هست ای وای | چرا سازی بدینسان آه های
دگر این هم تو میدانی تو مشفق | گناهی هیچ نزدم نیست تحقیق
که زان باعث یقین قتل کردی | بجز دشمن نه بیعقل مردی
تحیت چون نمودم آن دو کس را | همیگوئی که کردم کار بیجا
ملامت میکنی بار ابر آن کار | نمیدانی منم با خویش هشیار
منادی چون رسید از کرد گاهم | بگو عذری کنم پیشش چه آرم

ح بهمن بالفتح نام ماه شمسی
دان بهمن ماندن آفتاب در
برج دلو یا بیاکی ماه یازده
با برگ نعادت سطلقب
دار و نام زرد و سرخ
بالشیمی و نام عقلا ودل
نرفتن بیست و نام ابه
استفندیار و نام زرد ادان
دو قسم باشد یکی بهمن سرخ
دوم بهمن سفید و نام
پرده از موسیقی از سپیدی
و سه وزی و سرخ الالوات
برهان و بازان ابر ماه بهمن
ظاهر او در فارس مشهور است
فردوسی نیست
بیلی دیگان چون دلکی
ابر بهمن بدان
روز تیلی

ز تو دانا تری هم با خود برادر | گمانا نیکه دارم پیش داور
مرا معلوم گردید است فی الفور | وزیرانم بتو کردند این جور
فرستادند از بهر ملامت | بجان ماندند خود بادر سلامت
خطای شان ولیکن اندرین راه | کنم ظاهر که تا باشند آگاه

آراستن پادشاه چهار تابوت از قیر و فضله و سیم و یاقوت برای امتحان ندیمان و قایل شدن آنکسان بخطای کلام از نهایت بیدانشی و قصور تمام پیش شاه والا پایگاه

چو بگذشتند روزی چند زین حال | بحکم پادشاه نیک فعال
بیاوردند پیشش چار تابوت | دو تا را پر ز گوهر کرد و یاقوت
بیرونش هر دو را از قیر اندود | که بد بو تر از ان کم در جهان بود
دو تا دیگر ز خون و فضله و مو | نمود و پر و محکم بست هر سو
ز سیم و زر برونش را بیاراست | بیاقوت و زبرجد نیز پیراست
بکار خود ز هر کس بدگمان بود | طلب و را بنزد خویش فرمود
چو با هم مجتمع گشتند سردار | همه تابوتها بنمود یکبار
بگفتا قیمت هر یک بگویید | بنادانستگی حیله مجویید
همه گفتند ای شاه فلک جاه | بیان قیمت نماییم حسب دلخواه
ز ظاهر این دو تابوت طلائی | مرصع از گهر با صد صفائی

بقیمت نزد ما باشند بهتر | بهای شان بود از لعل گوهر

دگر آن دو زبون پست و بیکار | نگیرد مفت هم هرگز خریدار

پس انگه خسرو دوران باداد | دو تا تابوت های قیر بکشاد

ز بس یار جواهر گشت پر نور | در و دیوار ها چون وادی طور

بناگه خسرو عالی جنابی | چنان فرمود با ایشان خطابی

مثال آن دو کس باشد دو تابوت | که پر هستند از مرجان و یاقوت

شما ظاهر دو گدا را بد شمردید | بذات شان گمان سهل بردید

سراسر باطن شان بود مملو | ز علم و حکمت و اسرار نیکو

صفات معنوی چون هست افضل | بدارد هر که این دارید اکمل

ز یاقوت و گهر باشد گران تر | صفات معنوی اینک اخضر

مقوله مصنف

چو تابوت طلائی شد کشاده | عفونت شد برون از حد زیاده

که صدمه رفت از گندش بهر دل | بلرزیدند همه خود اهل محفل

بیان فرمود سلطان این مثالی | نهایت منطبق آمد بجائی

که قومی ظاهر شان باشد زینت | بدی لیکن سرشته شان بطینت

لباس ظاهری دارند طاهر | بود غیظ و فند سرگرمی بظاهر

بطون شان ولی پر از قذارت | همیشه همت شان بر شرارت

دروغ و ظلم و جهل و مکر و حیله | شعار شان بود هر دم وسیله

بدل این جمله اشیا حفظ دارید
ازین مردار باید تر شمارید

همه گفتند بیشک است گفتے
دُرِ وعظ و نصیحت نیک سفتے

خطائ خویش فهمیدیم شاها
نصیحت از تو بشنیدیم شاها

دگر باره نیاید این خطائے
خطا از ما ز تو لطف و عطائے

بیامد چون بپایان این حکایت
بشد محظوظ شهزاده نهایت

حکیم خوش بیان گردید رخصت
برون آمد ز ایوان وقت فرصت

بخلوت وعدهٔ دیگر شبش داد
سوئے جائے اقامت رفت چون باد

طراوت چمن دوم از آبیاری سحاب وعظ و حکایات بلوهر دانش آگاه با یوذآسف عالی جاه

چو روز فرقت عشاق بگذشت
شبِ وصلت هویدا ناگهان گشت

نشسته یوذآسف چشم در راه
که بیند جلوهٔ محبوب ناگاه

شود از مقدمش کاشانه پرنور
نماید صحن خانه وادی طور

کلیم الله سان سازد کلامے
رساند در رهِ دار السلامے

خیال هیچ چیزش بد نه در سر
بجز شوق ملاقات بلوهر

حکیم نیک طینت منتظر هم
که گردد آمد و شد مردمان کم

رود مثل صبا بیرون ز خانه
بقصر همنشین گردد روانه

شب تاریک چون آویخت اباله
بعزم رفتن خود کرد سامان

ز مردم کوچه و برزن گشت خالے
سبک برخاست چون باد شمالے

بیامد بر در طالب باستاد — صدا آمد که حاضرم ای یار و داد
برون شد از درون قصر آن پیر — بخود بردش بصد اعزاز و توقیر
چو دیدش پور آصف زود برخاست — نمودی قد به تعظیمش خم راست
بجای خویش بنشاندش باعزاز — بپایش سر فرو بگذاشت پس باز
بلوهر کرد زین حالت تبسم — چنان گردید سرگرم تکلم
که ای شهزاده عالی نژادی — منزه از عیوب خوش نهادی
بیاد تست هیچک آن حکایت — بیانش می نمودم از بدایت
بگفتم آنچه از تعظیم و تکریم — فزون کردی از آن امر در تعظیم
بگفتا پور آصف ای نکوکار — مرا هم مثل آن سلطان تو شمار
برایم انکساری شد مهیا — ندارم عجب مال و جاه دنیا
چو خس دنیا نماید در نگاهم — نباشد جز ره دین هیچ راهم
خبر کن آنچنان از امر دینم — فزاید تا بدل هردم یقینم
بکن احیا ز پندی مردگان را — نشاطی بخش دل افسردگان را
سخنهای لطیف و خوش بیان ساز — بمن هم راز حکمت را عیان ساز
بلوهر گفت ای جویای اسرار — شنو از من از این ره نغز گفتار
کنی آن را اگر آویزه گوش — فزاید عقل و دین و حکمت و هوش
بگویم با تو از آداب حکمت — گشاید تا برویت باب حکمت

فوائح کلام صدق التیام بطریق موعظت و پند بائین دلپسند

الا ای طالب بین باش آگاه
کلام راست گویم حسب دلخواه

که دهقان تخم نیکوی بکارد
بحکمت در زمین آنرا بکارد

کنی زان دانها نیک باشد
بیفتد بعض در راهی چو پاشد

برو یکبار مرغان جمع آیند
بمنقار خودش در دم ربایند

خورد بعضی ازان بر سنگ سختی
ببالایش نشیند خاک لختی

بسازد سبزی پیدا درنگی
ولی چون ریشه بخشش بران سنگ

رسد گرد حرارت خشکی بر باد
بر آید از دل زراع فریاد

ق

بیفتد بعض آن بر ارض پر خار
بروید پس دم آوردن بار

هجوم خار با گردش فراوان
شود تا میرساند جمله نقصان

ولیکن بر زمین بهتر و پاک
فتد زان تخم نیکو آنچه بر خاک

اگرچه اندکی باشد بمقدار
کند نشو و نما هم آورد بار

حبیب من شنو زانجمله توضیح
نمایم یک بیک پیش تو تصریح

که دهقان را چه آید هم تلاشی
شود چون حامل حکمت تلاشی

بدان دانه ها را هم خردمند
سخنهای ز حکمت چند در چند

بطرف راه آن تخمی که دیدند
همه آن دانه ها مرغان بچیدند

بود مثل سخن به گوش خورده
اگر در دل اثر هرگز نکرده

رسیده آنچه بر سنگ رخامی — شدش خشکیده در ریشه لا کلامی
سخن باشد که خوش آید بگوشی — بدل شنود ز گوش حق نیوشی
بفهمد خوب آنرا هر چه شاید — ولی ضبطش نسازد آنچه باید
بروید آنچه از خاک و بیکار — نماید خارها ضایع و بیکار
مثال آن سخن باشد که سامع — شود آنرا بحفظ و ضبط طامع
رسد چون وقت اعمالش بتعجیل — کند از پیش خود تاویل و تسویل
بکارش میرسد صد گونه آفات — ز خار خواهش و خاشاک شهوات
نشود بالغ ز اعمال نکویش — نیاید باز حکمت ره بسویش
سوالش آنچه خوب بار آرد — بکایک خوشه‌ها بسیار آرد
بمانند سخن باشد که انسان — شنید و گشت در دل جا فظ آن
عمل سازد بکار نیک هر دم — ز ناهم را کند پامال در دم
نسازی تا دل خود را مصفا — شناسی کی ازین حکمت اسرار
نکنی وقت حصول این خصایل — که دل را پاک سازی از رذایل
نکوئی را شوی آنگاه طالب — که باشد حکم آن بر نفس غالب
بود رغبت باعمال نکوتر — [illegible]

شنیدم یا حسین کلامی از نظیر تمثیل [illegible]

شنیدم مردکی سر پشت جا — [illegible]

برای حفظ جان هر سو همی تاخت
بچاهی عاقبت خود را بینداخت

نظر آمد دو شاخ سبز ناگاه
که بد از بدتری روئیده در چاه

زهر دو دست بگرفتش بیکبار
فرو آویخت خود را چاره ناچار

شده در چاه چون بازو چالش
بفرق بار ها آمد دو پایش

که با هم سر برون آورده بودند
چو افعیهای دوزخ مینمودند

نگاه او بهر دو شاخ افتاد
دگر احوال دیدش مرد ناشاد

دو موش فربه و از حد بزرگی
بقامت از همه موشان سترگی

یکی اسود دگر ابیض بدو رنگ
بقطع هر دو شاخی کرده آهنگ

گهی پایین دگه بالا رسیدند
بدندان ریشه بالش میبریدند

ز بالا یک بیک آن مرد پردرد
نظر چون زیر پای خویشتن کرد

پدیدش چار افعی چو اژدر
برون آورده از سوراخها سر

بقعر چاه زان پس چشم انداخت
بیک دیدن حواس خویش در باخت

بپا دیدش اژدر بابی
گشاده فم نشسته اژدهایی

که چون آن مرد گر افتد در آن چاه
بیک دم در کشد مثل پر کاه

بکار خویش حیران گشته شد او
ز پایین سوی بالا دید مضطر

بچشمش ناگهان از دور بنمود
سر آن هر دو شاخی شهد آلود

هوای آنش کرد بیتاب
دهن زد ذوق آن گردید پیدا

نمانده طاقت صبر و تحمل
پی خوردن شده آماده بالکل

دهن را کرد سوی شاخها وا
زبان آورد بیرون کلب عوّا

بلیسیدن شده مصروف و مشغول
که شد حاصل غذا خوب و معقول

بدستش آمده حلوای بی دود
خیال آن بلاها گشت مفقود

نمیدانست آن ماران پر زهر
پی ایذا برون آیند با قهر

بشوق انگبینی رفت از هوش
که فکر اژدها گشتش فراموش

نمیداند چه روزی در چه هنگام
بکام او بیفتد مردک خام

تعبیر بلوهر از چاه و مار و موش و اژدر

بشو آگاه ای فرزند هشیار
ترا زین راز بسیار هم خبردار

بود آن چاه دنیا پر ز آفت
سراپایش بدان حرص و کثافت

دو شاخ سبز عمر آدمی دان
ز موشان روز و شب تعبیر گردان

سواد و بیض بشمر از شب و روز
(ای سیاهی و سفیدی ۱۲)
چراغ عقل را یکدم بیفروز

ببین آن هر دو موشان با بدندان
که میسازند قطع عمر انسان

شناسی خلط اربع را در بند هم
دم و سودا و صفرا هست و بلغم

مثال چار افعی هر چهار اند
نداند هیچ نفعی در چه کارند

کند هیجان یکی هم گر ز آنها
بیمار و جسم انسان تا بعملا

شنو انجام کار صاحب آن
سوی ملک عدم گردد شتابان

ازان ارشد بر حکم الحال گفتار ‖ بدانی مرگ باشد مرگ اے یار
همیشه آدمی را یاد سازد ‖ بنائے زندگی برباد سازد
دهد مهلت نه هرگز ساعتے هم ‖ ز دستش کس نیابد راحتے هم
شماری لذت دنیا عسل را ‖ که بے اصل است نه و مرد دانا
بشو پیشا نهان آن مرد لطیفت ‖ بجز بے بها از جان دل شفیقت
بجز رنج و غمش حاصل نگردید ‖ بدان مطلب که بد و اصل نگردید
بکار خویش بینا ای پسر باش ‖ ز لذتهاے دنیا پرحذر باش
ز خواهش تا توانی دست افشان ‖ نهالے از عمل در زیست بنشان
ندارد نیم جو دنیا وقارے ‖ گل وهم بود مانند خارے
بنا اش نیست یکدم گر کنی غور ‖ بیرنگی منیاید رنگ فی الفور
اجل دائم پس در حیات است ‖ نجات این جهان آخر حیات است
بنگارستان دنیا [illegible] ‖ بچینی تا گلے از گلشن راز

حکایت [illegible] از [illegible] قفاے زبان و تعبیر بهیره بچه [illegible] بعنوان تمثیل در باب یکے از انگلستان

حکیم با خرد و الحمد [illegible] ‖ بتمثیل دگر آراست تقریر
که هر کسے را هست [illegible] ‖ دو قالب جان یکے بودند شان بر
یکے را بود زیبا اعتبارش ‖ بدانستی لسان یار غارش

[illegible] صفحه ۱۲

رفیق و همی ز دولت تو بود
وثوق و وسعتش کمتر بود

سوم بیقدر زان هر دو نهایت
همیشه از عیالش بد شکایت

حقیر و بی‌بضاعت شهری
گمان دوستی با او نبردی

گران آمد ازان بر خاطر او
نبود و چونکه یار شاطر او

بباید مشکلی آن مرد را پیش
پی حل آمد و لیکن گو بدل ریش

بجرم سخت شد مغضوب سلطان
از انصاف بجو دید نادران

سزای جرم شد دو الف دینار
ولی آن شخص مفلس بود نادار

پریشان حال و بالکل بی بضاعت
بادائش نبوده استطاعت

به پیش دوست اول گفت مفهوم
بگفتا هست حالم جمله معلوم

ترا از دیگران چون بر گزیدم
بجز روی تو روی کس ندیدم

نبودم در نهایت صرف اوقات
میان ما و تو بود و منافات

یکایک در بلای ناگهانی
بیفتادم ز حکم آسمانی

مرا افتاد اکنون سخت مشکل
که هر دم از خیالش می‌طپد دل

اسیر جرم شاه وقت هستم
نمانده هیچ مال و زر بدستم

اعانت گر درین سختی نمایی
شود از دست سلطانم رهایی

مدد از تو بخواهم درین کار
بکار یار آید عاقبت یار

رفیق گم شده از راه توفیق
جوابش گفت کای یارم بتحقیق

بگفتی آنچه حال خود بجا هست — بامدادت مرا طاقت کجا هست
عیال من دگر هستند بسیار — که فکر شان بود از تو سزاوار
دو جامه داده البته یار را — طلب سازی اگر از من خدا را
بتو شاید ازان خواهم عطا کرد — نباشی منتفع لیکن تو ای مرد
ز یار خویش چون بشنید این قول — امیدش قطع گشت و گفت لاحول
بنزد یار دیگر رفت زانجا — که زو حاصل شود غالب تمنا
بیانی کرد با تصریح و توضیح — ز حال مفلسی و جرم و تفضیح
بگفتش آنچنان مصروف کارم — نمیخواهم که رو سوی تو آرم
تو خود تدبیر کار خویشتن ساز — نگردد باب امیدت ز من باز
ندیدم از تو رسم آشنائی — ازین پس هیچگه نزدم نیائی
تو میداری طریق بی وثیقه — خلاف تو کنون دارم طریقه
نهم چون گام در راه صداقت — کنم شاید دو سه گامی رفاقت
ازان نفعی بتو عاید نگردد — ز من امداد تو زاید نگردد
کلام آشنا چون مرد بشنید — ازو هم کرد آخر قطع امید
بسوی یار ثالث باز رفته — بگریه از دلش آلام گفته
صدا از داعی حقیر جمله احباب — ز تو شرمنده ام دریاب دریاب
که آورده بسویت اضطرارم — بگویم گر کنی اجرای کارم

بپاسخ گفت ای یارم بصد جان — نمایم جهد و کوشش از پی آن
جواب با صواب او چو بشنفت — هزاران آفرین بر همتش گفت
ز اول تا بآخر مرد دلگیر — همه احوال خود را کرد تقریر
بگفتش یار نیکو کار آندم — بسی تقصیر گر کردی مخور غم
نمایم حفظ ذاتت از بدیها — گذارم مر ترا کی طاق و تنها
تجارت کرده ام بهر تو ای یار — از آن حاصل مرا شد نفع بسیار
ترا زین مال گر عاید شود سود — برای تست مالم جمله موجود
همه اموال گیر و ده بسلطان — که تا گردی رها از قید زندان
برین اخلاص خالص مرد مضطر — زهر مو شکر میگفتی مکرر
که ای خالق چنین هم بندگانند — فدای یار خود از مال و جانند
نه من در خدمت او شد فتوری — نیامد نسبت من زو قصوری
دگر میگفت زین دو امر آوای — زیاده بر کدامی غم خورم های
بتقصیری که شد در خدمت دوست — شمردم مغز را بیکار چون پوست
پشیمانم ز کار خویش هر دم — که در باب رفیق نیک کردم
و یا بر نیکوی نالم که هیهات — نمودم با رفیق زشت و بدذات

تعبیر دلپذیر

بگویم ای پسر تعبیر فی الحال — رفیق اولین تو بود مال

کشی رنج و الم در جمع کردن | بکار تو نیاید بعد مردن
روی ناچار از دنیا تهیدست | نمیدانی که مالت نیست یا هست
نبخشند هیچ نقدت آنچه ماند | ببین تو آن همه دیگر ستانند
نیاید چون ز یار خویش امداد | ز حسرت اینچنین عیّار فریاد
بگوش دل شنو ای راحت جان | زن و فرزند را یار دو صد دان
چو از دار فنا گشتی مسافر | اگر دولتش باشد جمع وافر
بود در خانهٔ تو شور محشر | که گوش هر که در دوران شود کر
سوی مدفن چو از خانه بیارند | درون قبر تنهایت سپارند
شبی از بهر تو بیتاب از روی | دو سه روزی نشسته با تو شوی
شود فرزند تو مشغول بازی | بجای تو همه باشد بسازی
زن تو چار ماه و چند روزی | نشیند در غمت با آه و سوزی
نیاید بیشتر زحمت هم از ام | کند شوهر دگر با او بهم
بهر یک کس زمان عیش سازد | بعشرت در کنار او بنازد
نیارد یاد یادت هیچگاهی | بود شادان چو با شوهر دو آهی
بیاید چیز از این امداد ناکام | گر آید بر ... نکام
چو بینی از رفیق خویش پامال | شود فرزند پامال اعمال
اگر اعمال نیکو کرد انسان | بماند دور ز وحیل شیطان

[illegible]

عمل باشد چراغ قبر تاریک	عمل گردد رفیق راه باریک
برد چون باد از جسمت جحیمت	رساند تا در باغ نعیمت
متین گردد بنای دین چو خواهی	بکن پرهیز دایم از مناهی

خطاب بلوهر با یوذآسف پاکیزه گوهر

از آنی ای جوانِ نیک خصلت	که با بیگانگان نگرفت الفت
نگشته ملتفت بر پادشاهی	برون افگند خود را از تباهی
نکرده خواهش دنیای غدّار	نشد در دام مکر او گرفتار
من آن باشم که در اصلاح کاری	طلب فرموده باشی همچو یاری
کنم تا در حقیقت رهنمائی	نمایم فر از روی صفائی
نمایان صبح شد اکنون بتعجیل	حکایت بنمایم بهر تمثیل

بیان حکیم نبیل و حکایت بهر این تمثیل

بشهری بود این رسم عجیبی	که دارد چون شدی مرد غریبی
گرفتندی بجبر و قهر فی الحال	بدادندی حکومت تا بیکسال
بدی غافل چو از کردار ایشان	بگفتی شکر بر حال پریشان
ندانستی که من گشتم شهنشاه	ز انجامش نگشتی هیچ آگاه
چنین تا سال میگردید آخر	گرفتار بلا گشتی مسافر
نمودندی بدر بی زاد و عریان	برفتی آن مسافر زار و گریان

بدشت و وادی پر خار میرفت — از آن اطوار دل افگار میرفت
چنان گردید از حکم سعادت — که اهل شهر سالی حسب عادت
غریبی را بیاورند نادان — مثال دیگران گردند سلطان
نگر بد در سرشتش عقل کامل — بگرم و سرد دوران بود عاقل
چو بی رنج و محن تخت شهی یافت — بعقل دوربین یک وزیر دریافت
که من مرد غریب و بی نوایم — چرا اینجا شهان گردید جایم
نباید انس با ایشان گرفتن — بود انسب براه خویش رفتن
یکی را بس ز ملک خود طلب کرد — بیان رسم شهر بس عجب کرد
صلاح کار خود زو جست ناچار — که چون خر در وحل[ط] هستم گرفتار
مرا دادند بیخود با امیری — مبدل گشت با شاهی فقیری
ندانم انتظام ملک کردن — همی خواهم که باشی نائب من
ز حال شهر واقف بود چون مرد — بیان از رسم ایشان مو بمو کرد
که گردد شاهیت جانی بجایی — شوی معزول آخر بعد سالی
برون سازند عریان بی لباست — زوال شان بود حیله اساست
کنون فکری ترا باید نمودن — از اینجا سیم و زر بیرون بودن
فرستی در چنان جای زر و مال — که باشی هم در آنجا آخر سال
نماند چون بتو این حکمرانی — نمائی با نعم زندگانی

[ط] وحل بفتحتین و حاء مهمله گل ولای تر یعنی که بآب نرم باشد ۱۲ قاموس

فتادش عاقبت این رای مقبول — به بیرون بردن زر گشت مشغول
همه گردش بجای خود روانه — بروز چند خالی شد خزانه
چو آمد بعد سالی وقت معهود — بیکدم شاهیش گردید نابود
برون کردند عریان حسب دستور — شدش زندان همه آن کشور محصور
بجائی خود بیاید بعد صد رنج — بلا وسواس گشته مالک گنج
خذف سان لعل و گوهر در حضورش — بسر شد عمر در عیش و سرورش
بلوهر کرد چون اتمام تقریر — روان گردید گویا از کمان تیر
بجائی خود رسید و کرد آرام — نگر در انتظار آمد شام

نکهت چمن سوم از اهتزاز نسیم ورود قدوم میمنت لزوم بلوهر نیک نیت بایوان شریف یوذآسف والانژاد پاک طویت و مکالمه یکدیگر و موعظه روح پرور صح نکات عجیبه و تمثیلات غریبه

شه خاور چو در مغرب نهان شد — لوای لشکر انجم عیان شد
گشاده نافه خود را شب تار — بیفشانده بعالم مشک تاتار
بلوهر گشت پویان سوی همراز — بایوانش رسید و داد آواز
طلب نزد خودش شهزاده فرمود — بزودی پا شد و تعظیم بنمود
نشانیدش بصد عزت بجای — ببوسیدش بمنت دست و پای
بدو گفتا که هستی خضر راهم — توی در شدت و سختی پناهم

سلخ شعبان المعظم ۱۳۱۲

گریزان از تو بیدینان پرکین — ثنامت خطبه‌خوان هر صاحب دین
بدست آنچه دنیارا نمودی — بهشتی طالب آنرا ستودی
بود لاریب قول تو همه راست — نباشد هیچ در واقع کم و کاست
بدنیا چون بدیدم چند چیزی — ازو خوش آیدم آخر گریزی
فنا و مرگ موجود است هر دم — دلم از دوستیش میکند رم
بذکر آخرت کن شاد و مائم — که از صدق جنان مشتاق آئم
همان دار البقا باشد مقرر — مرا اکنون هوای اوست در سر
بلوهر گفت بی شبهه چنین است — بگویم آرزویت گر همین است

موعظه بلوهر بعبارت مختصر

بشنو ای همنشینم آخرت چیست — تمام لطف و آسایش بیکیست
بود آن ملک ملک بی‌زوالی — نگردد هیچگه حالی بحالی
نیاید هرکه ترک عیش دنیا — برایش شادمانی هست آنجا
بدان ترک دنیا بیک راهی — گر آنجا نیست جز تقوی پناهی
چنان ره هم بتقوی ترک دنیاست — کلید باب جنت ترک دنیاست
کسی کو طالب جنت است ای یار — نمیدارد ازین دنیای دون کار
نباشی چون ازین دار فنا تنگ — ترا داده است ایزد عقل و فرهنگ
فراهم سیم و زر همواره دانی — کند انسان پی ابدان فانی

نباشد با قوامی جسم قایم / بخود در معرض خوفست دایم
زهر سقمی بود در وی اثرها / ندارد طاقت دفع ضررها
مثال موم از گرمی گدازد / ز برودت منجمد انرا بسازد
ز باد سخت چون پنبه بپاشد / ز آبش دهشت از غرق باشد
هوا تحلیل بیسازد بیکدم / همه درّندگان درّند از هم
شود غربال از منقار مرغان / ببرد همچو خس شمشیر بران
عوارض انچه گفتم خارجی دان / سوای این عوارض جسم انسان
بود در اصل معجون مرکب / ز امراض و عللها مسبب
جوان و پیر هر کس در جهان است / بهر دم خایف و ترسان از انست
نه بینی یک دلی از خوف خالی / بداند صحت خود احتمالی
بهر جسمی است دانی هفت آفت / از آن باشد همیشه در مخافت
یکی جوع و دگر میدان عطش را / سوم گرما چهارم هست سرما
شناسی پنجمین آن بود درد / ششم را ترس باشد نام ای مرد
ز هفتم آدمی بی ساز و برگ است / همان مرگست صد افسوس کاست
کنون بشنو ز امر آخرت نیز / ترا آگاه بسازم ازان چیز
بدنیا انچه یابی اندکی یار / به عقبی بیتوانی یافت بسیار
ز حیرت بود آصف ماند خاموش / وزان پس گفت آه همدرد با هوش

گمانم میر و هستی ز عباد
بران عباد سلطان کرد بیداد

پسی را کشت و در آتش بسی سوخت
ندانم این ستمها از که آموخت

از انها چند کس باقی چو ماندند
بصد ذلت ز شهر خویش راندند

باو هر ذکر یاران کرد چون گوش
دلش آمد بدرد و گشت خاموش

ز چشمانش روان شد چشمهٔ خون
بگفتا با دل بیتاب و محزون

مرا بودند آنها جمله اصحاب
مقرر هر یکی مقبول احباب

طریق آنکسان بُد مذهب من
بدین خود همه چون سخت آهن

بگفتش شاهزاده ای فلک جاه
چرا مردم همه گشتند بدخواه

که ایشان را بظلم و مکر و تزویر
ز جان گشتند و هم کردند تعزیر

همه با متفق گشته بهین کار
باهل دین رسانیدند آزار

خلافی گرچه میدارند با هم
بکاری مجتمع گشتند تا هم

چنان کردند با خود اتفاقی
نیاید از یکی آنها نفاقی

تمثیل بے عدیل

حکیم خوش بیان خوش فهم و خوشخو
بشهزاده مثالی گفت نیکو

که ایشان همچو سگهای نمایند
بمرداری که باهم جمع آیند

برای خوردنش هر یک از آنها
نماید عفعف و فریاد و غوغا

کند حمله یکی بر دیگری بس
بیاید اندرین هنگام کرکس

رسد در قرب آنها تا رود راه — همه وا مند کو با ماست بد خواه
نزاع خویش را آندم گذارند — بهم گشته بر آنکس حمله آرند
درانجا لیکه او میرفت راهی — بدان جیفه نبودش طمع گاهی
مگر چون مرد بیگانه بدیدند — بر و عفعف کنان باهم رسیدند
میان شان نزاعی بود هر چند — ولی از غیر کمتر چند در چند

تعبیر بلوهر بوجهه بهتر

بنه دل ای پسر هر چه گویم — دلت از وسخ شبهه صاف شویم
بدنیا کرده ام تعبیر مردار — چو سگها اهل دنیا را تو بشمار
که باهم از پی دنیا خروشند — ز کینه چون خم باده بجوشند
بسفک یکدگر شمشیر در دست — بجمع سیم و زر مصروف بدبخت
بآنکس چون سگان حمله نمودند — ز کین و خشم در عفعف فزودند
بود آن شخص مثل اهل ایمان — ندارد کار با طور اوار ایشان
که دنیا را بانها داد و بگذاشت — متاع این جهان چون جیفه انگاشت
بانجالت عدو جان او بیند — طریق دشمنی هر لحظه پویند

مکالمه بلوهر با یوذآسف بیک اختر

دگرگونه بلوهر کرد تقریر — که ای تو باده گلزار توقیر
بگوش دل شنو از من بیانی — منم مثل طبیب مهربانی

که بیند چون بحال جسم انسان — ز خلط فاسدی آید بنقصان
بخواهد تا بیاید فربهی زود — هزال جسم گردد نیست و نابود
غذائی مولد خون هر چه داند — باو ندهد که نقصان میرساند
مرض را قوتی چندان دهد باز — که گردد ناگهان با مرگ دمساز
فساد جسم چون گردد پدر زاید — عوارض بر عوارض میفزاید
ازین باعث نماید حکیم پرهیز — دو آمیدها اصلاح آمیز
چو خلط فاسدش را کرد زائل — سوی تقویتش گردیده مائل
غذاهای مقوی بهر بیمار — کند تجویز آندم آخر کار
قبول طبع افتد چون خورشها — سمین گردد مثال نخل خرما
بیاید طاقت رفته بجسمش — بنام پهلوان خوانند اسمش
بوقت امتحان گر آورد زور — کند بهرام را چون طفل در گور
بگفتا بوذآسف ای بلوهر — سخنهای گران سفتی چو گوهر
توئی از خاصگان واقف راز — ز اکل و شرب خود بار آخر ساز
بگو چون می نشینی بر سر خوان — چگونه میخوری پوشی چه عنوان
جوابش گفت آخر کهن سال — حکایت با تو سازم نقل فی الحال
از آن مفهوم کن احمق نه شوهم — که با خطر بماند خورد و نوشم

[illegible]

حکایت بر سبیل تمثیل

بملکی بود نیکو شهریاری | ثریا مرتبت گردون وقاری
ندانم تا کجا ملک وسیعش | ترفع داشت اقبال رفیعش
قشون او ز اختر افزون تر | بدان کثرت کسی کم دیده لشکر
ز سیم و زر فراوان گنج بر گنج | گذشته در تنعم عمر بی رنج
که ناگه خسروی با فوج جرار | بجنگ او مهیا گشت یکبار
بگیرد تاج و تختش کرد آهنگ | روان شد سوی ملک او پی جنگ
درفشش کاویانی برگشاده | جهان پر از سوار و از پیاده
خبر آمد بنزد شاه از راه | که اینک میرسد هشیار بدخواه
روان گردید سلطان با سپاهی | رسیده با مخالف بیش اسپی
بکرنا دم یکایک بر دمیدند | ز ره هر دو سپه باهم کشیدند
صدای بوق و کوس رزم برخاست | برای رزم هر ذو العزم برخاست
ز جولانش خاک بالا چنان رفت | که گفتی فرش طبق بر آسمان رفت
در آن میدان ز سم باد پایان | تن گاو زمین گشته نمایان
مقابل از دو سو گشته چون مهر | خروش پهلوانان رعد در ابر
هوای تیغ بود و بارش تیر | درخشیدی بهر سو برق شمشیر
روان شد از قتیلان اینقدر خون | نمود دشت کین دریای جیحون
که موجش بود از اجسام یکسر | حباب آسا در و سرها برابر

[illegible]

سپاه شاه آخر از زد و کشت — یکایک داد با همرزم خود پشت
مخالف گشت بر سلطان ظفریاب — نیاورده بناوردش کسی تاب
پریشان هر طرف رفتند پویان — مخوف جای حفظ و امن جویان
زن و اطفال را بگرفته همراه — گریزان در شب تاریک شد شاه
همی رفتی هراسان صاحب تاج — گدایانه بآب و نان محتاج
نیستانی بنهرش آمده پیش — شمردش جای حفظ جان خویش
دران پوشیده شد از خوف دشمن — که باشد با زن و فرزند ایمن
همه اسپان خود را سوی صحرا — رها فرمود زین باعث مبادا
شود بر صیحه[له]شان چون خبردار — رسد دشمن درینجا بهر پیکار
بگیرد بی توقف این مکان را — نماید قتل اطفال و زنان را
بصد خوف و خطر بگذشت آن شب — جگر از غم کباب و آه بر لب
سحرگه کرد سلطان این اراده — که با اهل و عیال خود پیاده
برون آید ز جای خویشتن زود — بکشتی بگذرد از نهر چون دود
ولی از مقتضای حکم تقدیر — نیامد راست هرگز هیچ تدبیر
بلا نازل شد و گردید مجبور — بآخر در نیستان ماند محصور
ز سر تا جمله ایذا میکشیدند — مصیبت آنچنان گاهی ندیدند
عذاب جوع دیگر سخت‌تر بود — که هر طفلی بجای نوحه‌گر بود

[له] صیحه بالفتح و حاء مهمله یعنی بانگ و آواز و فغان ۱۲

بنوده زاد ره همراه ایشان
شود بسته رمق تا بهر طفلان

دو روزی اندرین شدت بماندند
سوائی رنج و غم چیزی نخوردند

یکی از بچگان شاه والا
بضعف و ناتوانی مرد آنجا

دگر از داهیه گردید بیتاب
وزان پس مرده اش انداختند در آب

سوم روزش گذشته همچنین جبر
نمانده هیچ کس را طاقت صبر

همه رفتند پیش شاه باداد
ز جوع و تشنگی کردند فریاد

که باقی نیست در اجسام ما زور
ز جا جنبش نمیسازیم چون مور

بغیر از اینکه ما تا زین نیستان
برون آئیم با هم گرد جهان

کلام شان چو سلطان گوش فرمود
ازان درد جگر دیگر بیفزود

بگفتا تلخ باشد گرچه مردن
ولی باید باید اصبر کردن

ز عاقل اینچنین کاری نیاید
بکام اژدها رفتن نشاید

بجفت خویش انگه کرد ایما
که سازد طفلها را زود یکجا

بحکمش مجتمع گشتند اطفال
همه از تشنگی و جوع بدحال

نظر کرد و ز راه مصلحت گفت
ق
بجفت خود همه میرند گر مفت

ازان بهتر که بعض شان بمیرند
ز آنها بعض آنها قوت گیرند

رسیده در دلم اینوقت آزن
که سازم ذبح از اطفال یک تن

بود آن قوت باقی بچگانم
همین بهتر نماید در گمانم

وگر این امر ماند در تغافل | رود در کشتنش گونه تساهل
زیاده تر همه گردند لاغر | ز لحم شان بیاید هم حصه کمتر
نشد حاصل بسیری گر غذا ایم | نیاید طاقتی در دست و پا هم
گشایش گر بوقتی رو نماید | کجا از دست و پا کاری بر آید
زن سلطان چو این تقریر بشنید | ثنایش گفت و رای او پسندید
نه فرزندان یکی را بر گرفتند | برای کشتنش در گوشه رفتند
در آنجا بادم خنجر سپردند | ز لحم طفل یک یک قطعه خوردند
بگو ای یوذ آسف بهر داور | گمانت چیست با این مرد مضطر
که آیا میخورد بسیار یا کم | طعام وافری باید چو اینهم
مثال گرسنه آسوده خوار است | و یا چون مضطری در اضطرار است
که یک لقمه بود خوردن ضروری | ندارد کار با بسیار خوری
چنانش یوذ آسف گفت فی الفور | که حرفی عرض سازم گر کنی غور
بمضطر این گمانم هست بیشک | برای تام خواهد خورد اندک
بلوهر گفت راز خود چه پوشم | بمضطر کن قیاس خورد و نوشم
رسیده بود تا اینجاش ارشاد | که ناگه دیک آواز سحر داد
مرخص گشت دانای زمانه | از آنجا شد بجای خود روانه

تازگی چمن چهارم از ابر بهار نزول حکیم فهیم بلوهر فرخ مرتبه فهیم در خلوت خاص

فیض اختصاص یوذآسف نیکو خصایل میمون شمایل با عجائب تمثیلات و غرائب حکایات

چو نظم روز بهم گشت یکبار
تقارب جست در عالم شب تار

خروج لیل شد بی قید مطلق
بحر غرب خور انداخت زورق

ز سالم ماند یک رکن شعاعی
فتاد از چار ارکانش رباعی

ردیف روشنی گردید بس طی
ز ردی آسیاسی آمد از پی

شده مصراع عالم بی خلافی
همه از نور خالی چون زحافی

ز جای خود بلوهر رفت بیرون
به بیت یار آمد همچو مضمون

بگفتش یوذآسف آنکو نام
بیا در کلبهٔ من گیر آرام

که اینجا هست جای مستمندان
مقام بیدلان و دردمندان

بپرسم از تو چیزی چند امروز
جوابی گو که باشم فرحت اندوز

بران امری که میخواهی بگرید
مرا هر روز ای مرد خرد در

بود آیا که مردم از سر عقل
بدانستند خود با هم بلاالفصل

بهر چیزش تفوق نزدشان است
از آن خوشنود هر یک بیگمان است

و با خالق بالتیان حکم فرمود
اجابت کرده اند از راه بهبود

بلوهر گفت ای ذی عقل و فرهنگ
کجا انسان تواند کرد آهنگ

که بی فرمان خلاق دو عالم
ز رای خویش بر کاری زند دم

بود امری که آنرا می ستودم
بسویش مرا تو دعوت نمودم

افتادن چیزیست از اصل خود بتقال سهم ز احقه تیر که از نشانه دور افتد ۱۲

بلند و نیک انجامش سراسر
ز دنیا و ز ما فیها ست بهتر

کجا اهل جهان از عقل صدها
بجا آرند حکم نیک و بد ها

نباشد هیچ نیکو کار سازی
همیشه کار ایشان لهو و بازی

بخواهشهاے دنیا می شتابند
بهر یک سو کے آن دعوت نمایند

بگفتم آنچه ای فرزند زیشان
سراسر هست از اطوار ایشان

کلام ما سراپا راست دانی
بود این دعوتِ ما آسمانی

که چون خس بد کند اعمال بد را
نماید حسن مشوقِ ابد ارا

ز راه زشت رو گردان نماید
درِ ذوق عبادت میکشاید

کند یکسو بعشق پاک داور
بحال فقر میسازد توانگر

کسے کو فهم این معنی نموده
همانا گوے نیکی در ربوده

بسا از مردمان باشند هشیار
بفطرت مستقیم و نیک اطوار

که پیش از انبیا باشند حق را
بجا آرند قول با صدق را

ز انسانها چنین هستند اکثر
که چون آید بسوے شان پیمبر

قبول دعوتش سازند از دل
برون آرند پاے خویش از گل

تو باشی ای پسر کز طبع پرفن
دوانیدی درِ راهِ مقصود توسن

نه پیغمبر نه دعوت رهنماے
دل تو آئینه شد از صفاے

بگفتا بوذ آسف اے خردمند
گروه غیر تو مثل تو هستند

که مردم را براه راست آرند / ز احکام خدا یک یک شمارند
حکیم نامور پاسخ چنین داد / که جمعی بوده اند از اهل ارشاد
ولے شهر دگر ماوای شان هست / سوای این ممالک جای شان هست
بظاهر گرچه حق سازند اظهار / خلاف اهل حق اعمال و اطوار
چو در طور و طریق شان خلاف است / ازینباعث میانم اختلاف است
چنین پس بوذ آسف کرد گفتار / شما را حق چرا کرده سزاوار
از ایشان هرچه گشتید مخصوص / چگونه بر شما شد حکم منصوص
درانحالیکه آن امر سماوے / نزدیک شیخ بود بر جمله حاوے
بلوهر گفت وجهی هست شافی / بفهمد هر که دارد فهم وافی
طریق حق بود از جانب حق / نیارد شک درین جز مرد احمق
خدا چون حکم سوے بندگان راند / همه را جانب آن راه حق خواند
گروهی زان بدل کردند اقبال / براه راستی رفتند فی الحال
بیکتائی خدا را مے ستودند / هدایت دیگران را هم نمودند
بدین عنوان یکے دیگر جماعت / قبولش کرد از راه اطاعت
عمل لیکن باحکامش ندارند / خلاف شرع هردم پے سپارند
نمیسازند شان تبلیغ احکام / زبانها لال میدارند در کام
کسے کو امر دین ضایع کند آه / نسازد جاهلان را هیچ آگاه

نباشد مثل آن امی نیک طینت — که باشد حافظش با زیب و زینت
کند هر کس بامر دین فسادے — بدان آن شخص را نیکو نهادے
بود آنکس نه هرگز همچو دیندار — صلاح دین که گردد زو پدیدار
نماید هر که جزع و فزع بر جبر — نباشد مثل شخصے کو کند صبر
بداند خوب آنرا حق پژوهے — بسا فرق است در هر دو گروهے
بیان کردم بپیش انچه الیوم — ازین باعث سزاوارم از القوم
مشیت همچنین بود است جارے — بهر دوران ز فیض و لطف بارے
رسولان آمدندی سوے هر قوم — نگردد تا کسے از راه حق گم
زبان مختلف میداشت هر کس — باهل آن زبان بد حکم او بس
رواج دین چو گشتی جا بجا تر — نهادی خلق سر بر پیشت پا بتر
شدی قایم بدین خویش هر یک — میان شان نبودی شبهه و شک
نزاع و اختلافی هم نبودے — خدا را هر یکے واحد ستودے
برفتی چون ازین دنیا پیمبر — شدی دشمن یکے با شخص دیگر
بدین آن نبی از راه خواهش — نبودی پس هزاران هیچ و کاهش
شدی غالب باهل علم نادان — برفتی نقد دین در صرف نقصان
نگردی هیچ پاس علم اصلا — بدانستی سبک از جهل آنرا
بحکم نفس مے جستے توسل — شریعت را همین دادی تبدل

سرپرستی نمودن مراد از اطاعت کردن باشد ۱۲ ... مع بالکسر اول و سکون دوم پیروی کردن ۱۲

بهر جا از جهالت شور بودی — چنین تا علم دین کم زور بودی

کتاب کبریا را گرچه اقرار — بکردندی بظاهر قوم بدکار

نمودندی ولی تحریف و تبدیل — بوفق رأی خود تأویل و تسویل

باهل دین چو واقع اختلاف است — هویدا فرق کلی صاف صاف است

رسولان آنچه آوردند در اصل — میانِ ما و شان نبود روا فصل

اصول شان بود مثل اصولم — بهر عنوان ز دل باشد قبولم

ولے کیفیت و احکام آنها — خلافِ حق بود در مسلکِ ما

بدانائے زمان شهزاده فرمود — بهر عهدی نبی چون شد نه موجود

که دین حق نمیگردید ضایع — نه شایع در جهان گشتی شرایع

مثل زد وانچنین دانای دوران — بتقریری که شد تحسین سبحان

که شاهی را زمین باشد خرابے — نیارد رستنی از قحط آبے

چو خواهد شاه آبادش نماید — بدهقانش انچنین فرماید

امینے را فرستد بهر آن کار — زراعت تا کند هم غرس اشجار

حصاری بر کشد از هوشیاری — نماید گرد نهر آب جارے

حفاظت تا بود از مفسدانش — بر آن زرع و نخیل و بوستانش

بباید پس امین فوراً بتعجیل — ز جان و دل کند آن حکم تکمیل

باحیائے زمین تدبیر سازد — بامید حاصل عمر بازد

برویدآن نخ را غمها د اشجار ‏ ‏ رسد مرگ این سوزی بناچار
ز سر برافگند تاج هوس را ‏ ‏ نماید جانشین خویش کس را
چو او رحلت کند زین دار دنیا ‏ ‏ وصیتش بشنود بی یار و تنها
همه مردم بجان گردند دشمن ‏ ‏ شود آن بوستان مانند گلخن
مجاول در خرابیش بکوشند ‏ ‏ بسوی جانشین چون سگ خروشند
بشنود چون خبر آن شاه بادین ‏ ‏ ز نافرمانی اقوام پر کین
فرستد پس سوی بار دیگر ‏ ‏ که احیای زمین سازد سراسر
باصلاحش چنان آرد سر نو ‏ ‏ نه بیند از خرابی باز پرتو
بدین عنوان بود حال رسولان ‏ ‏ که رفته چون یکی زین جا بغولان
شود واقع بامر دین قصوری ‏ ‏ نیاید از گروهش جز قصوری
ز الطاف عمیم خویش داور ‏ ‏ فرستد باز سوی شان پیمبر
که تا اصلاح امر شان نماید ‏ ‏ یقین تازه در دلها فزاید
بگفتش بود آسمانی نکو نام ‏ ‏ رسل آرند از حق آنچه احکام
بود مخصوص با جمعی نفرا سے ‏ ‏ و یا عالم همه باشد دران رای
بلی هر گفت باشد این مقرر ‏ ‏ که آید چون ز سوی حق پیمبر
رساند حکم خالق بر خلایق ‏ ‏ نماید امر بر کردار لایق
ز کار زشت سازد نهی هر دم ‏ ‏ یکی گر رام شد دیگر کند رم

هر آنکس دعوتش را کرد منظور
شود با اتقیا لاریب محشور

ز امرش هر که بیرون رفت از جهل
مناهی را بخود انگاشته سهل

بود جایش بروز حشر در نار
ورا در زمرهٔ کفار بشمار

زمین خالی نماند نیم ساعت
ز یک فرمان روا کو با اطاعت

پیمبر باشد و یا جانشینش
جهان دایم بود زیر نگینش

بتائید کلام خویش تمثیل
بیان سازم بگویم باز تاویل

حکایت قدم

کنار بحر مرغی بود گلفام
نگارین جمله بال و پر قدم نام

بجفت خود بسر کردی باشجار
نهادی تخم در هر ماه بسیار

بسی راغب بسوی بچگان بود
حریص کثرت شان هر زمان بود

چنان سالی در انجا شد قضاکا
که او را گشت فرصت سخت دشوار

بدر رود خود نه اصلا چارهٔ دید
دلش ترک وطن آخر پسندید

برای جوجه با چون فکر بودش
همین تدبیر بس صائب نمودش

که ماند نسل او از قطع محفوظ
بود شاید که از دیدار محظوظ

گرفته تخمهای خویش یکسر
نهاده در نشیمن های دیگر

گشاده در هوا ایس بال و پر کرد
بجای دیگری ز انجا سفر کرد

بجای خود چو مرغان باز رفتند
بزیر بال سینه پا گرفتند

به تخم خود نمودندی خیالش برابر داشتندی زیر بالش
بسر گردید چون وقت معین ز چوچه پر شده هر یک نشیمن
چو آن چوچه بچوچه های مرغان بهم در آشیان ماندند پنهان
بیکدیگر بسی الفت گرفتند برون از آشیان هرگز نرفتند
قدم را روز بختی شد چو آخر سوی ماوای خود گشته مسافر
عبورش بر نشیمن ها بیفتاد بگوشش چوچه ها آواز در داد
صدایش بچگان هر گه شنیدند همه از آشیان خود پریدند
پی شان چوچه مرغان دیگر ز الفت یک بیک بگشاده شهپر
بهم بند اقامت باز کردند بهمراه قدم پرواز کردند
قدم با بچه ها چون بود مالوف ز جان و دل پی آن کار مصروف
پذیرفته دلش تسکین و آرام نمودی هر یکی را سوی خود رام
که واقع شد نه گاهی افتراقی بهم ماندند شان با اتفاقی

تاویل تمثیل

مثال آن قدم پیغمبر انند که مردم را براه حق کشانند
نظیر تخم ها شمار حکمت که بنهادش بهر جا وقت فرصت
مراد چوچه ها اکنون بگویم بود از عالمان ای نیک خویم
که بعد از غیبت پیغمبر پاک هدایت میکنند از راه ادراک

بدیگر بچه ماند آن جماعت
که با عالم کند از دل اطاعت

بفهمد انچه گوید در دو صافی
بحکمش هیچگه ناره د خلافی

سوال یوذآسف پاک گوهر و جواب با صفوا بلوهر

سوال یوذآسف کرد انگاه
که آورده پیمبر انچه همراه

بگفتی آن کلام حق بود راست
فرستادش بجا هر انچه میخواست

کنون آگاه کن ای مرد دانا
کلام خوشتر رب توانا

شبیه گفتگوی مردمان است
و یا در لطف و خوبی به ازانست

جوابش گفت دانای زمانه
که باشد از همه خالق یگانه

ندارد مثل در ارض و سماوات
شبیه او بدانی از منافات

چنان دانی کلامش بیمثال است
نظیرش گر کسی آرد محال است

نمی بینی که میخواهد چو انسان
کند تعلیم مرغان یا بحیوان

که از حکمش ندرد او بیابید
ز دستش طعمه خوردار بیابید

گهی سازند رو گشت سویش
گهی میل نشستن رو برویش

و یا گردند گامی چند زو دور
دل مالک شود زین فعل مسرور

کلام او نمیسازند مفهوم
ولی از حکمتی باشند محکوم

صفیر و صوت انسان کرد ایجاد
سخن را از ان وسیله میدهد یاد

نیاید در لغت هرچند گفتار
نفهمد باز حیوان هیچ زنهار

چنین باشند عاجز بندگان هم
نمی فهمند هیچ بیش یا کم

کجا کنهٔ کلام حق بیابند
اگر یک عمر در فکرش بتازند

مثال صوتها کز راه تعلیم
بحیوانات بسازند لتفهیم

بدانگونه خدای پاک بیچون
برای فهم انسان راز مکنون

ز رحمت در زبان شان فرستاد
ز نیک و زشت از هر یک خبر داد

که تا فهمند آنرا بالبداهت
برون آیند از چاه بلاهت

چو حجت ختم شد من جانب الله
چه آرد روز محشر عذر گمراه

بدان کین صوتهای حسب فن
پئے حکمت بود باید مسکن

حکیم آمد پئے اصوات جانے
نمی یابند اکثر زان نشانے

نه گاهے از رموزش هیچ معلوم
نه هرگز کنهٔ آن سازند مفهوم

میان عالمان زین هم جهت در باب
تفاوت هست واقع اندرین باب

سبب باشد همون علمی که داده
یکے را کم و دیگر را زیاده

که هر کس حسب علم خویش فهمید
یکے از چشم دیگرے توان دید

یکے عالم ز دیگر اخذ سازد
بتحصیلش شبانه روز تازد

نماید ضبط حال اصل ایش
بعلم حق رسد تا انتهایش

که سوئے خلق آن علم الٰهی
رسیده بود با وصف کماهی

کرامت کرد بعضے را چنان علم
که بار جهل افگندند از حلم

ف نبوت بالرسالت ختم والی محمد بود صرف ۱۲
ف علم بالقلم اول ... ۱۲

ولے آنہا کہ علم دین بخواندند — بکنہش پا بگل چون خر بماندند
بگیر یک نسبت ایشان حسابے — کہ چون خلق خدا با آفتابے
کنند از روشنیش نفع حاصل — ولے از قرص دیدن ہست عاطل
دگر با چشمۂ جاری مثالے — بود لایق اگر سازی خیالے
کہ باشد نبعش از چشم نہپان — نیابد کس اگرچہ ید فراوان
ز آبش منتفع باشند و سیراب — نمیدانند آید از کجا آب
نظر کن بر ستارہ ہاے روشن — فلک زانہا نماید صحن گلشن
ہدایت مردمان از نور یابند — برای کارہاے خود شتابند
ہزاران سال ختر ہا شمارند — ولے در فہم خود ہرگز نیارند
کہ آخر مطلع آنہا کجا بود — دگر جاے افولے در چہ جا بود

تنبیہ عمیق در بیان دقیق

بود بحر عمیقے علم حکمت — درو خیر کثیرے دان ز رحمت
کلید باب خیرات ست لاریب — حفیظ جان ز آفات ست لاریب
از و وارث در شود مثل خراطین — کند حفظ تو من شر الشیاطین
نمیرد ہر کہ زان نوشد ندانی — بود آب حیات جاودانی
شفاے درد ہا باشد بہر حال — گریزد ہر مرض زو راہ صد سال
کجی در وے نبینی نے کم و کاست — بہ آراہ رو میدان رہ راست

بچشم مردمان نور بینی است — پے اہل جہان حبل المتینی است
بچنگ خود بگیر دہر کہ مضبوط — شود با خالق داریں مربوط
بگفتا بوذ آسف ای بلوہر — بیفشاندی لبے از لعل گوہر
چرا این علم و حکمت را ستودی — فزون از حصر وصف آن نمودی
دراںحالیکہ مردم ہیچگونہ — نمی یابند از نفعش نمونہ
سوالش را چو مرد نیک بشنید — جوابے گفت یا گوہر ببارید
بود حکمت بسان مہر پرنور — کہ طالع میشود بالاے جمہور
بگیرد ہر کہ باشد طالب نفع — نخواہد مہر از خود کردنش دفع
مگر آنکس کہ پروانیست اورا — بنفع روشنی مہر اصلا
چہ حجت آورد بر مہر تابان — کہ مانع کے شدہ در نفع و نقصان

توضیح حمیل و تصریح نبیل

شنو در انتفاع نور خورشید — کہ انسان را بسے ہست امید
شماری مردمان را بر سہ اقسام — یکے نجبتہ دوم نخوردہ سوم خام
چو نور نیر اعظم بتابد — جہانی روشنی از نور یابد
گروہ اولین بر وجہ اکمال — حصول منفعت سازد دراںحال
کہ دارد چشم ہر کس دور بینی — نہ چون خفاشہا گوشہ نشینی
دگر فرقہ بود با ضعف ابصار — با وسط حالت اورا تو بشمار

نه کورست و نه از اهل بصارت | شود کم انتفاعش ز اشارت
سوم باشد بهر دو چشمها کور | یکی باشد بنزدش کوشک و گور
نسازد هیچگه احساس نوری | بود هرچند در نورش وفوری
وگر تابند چندین مهر بسیار | نداند شور بیتابد که اخگر
بود پس علم حکمت آفتابی | نباید از خطا بهره سحابی
همی تابد بدلها هر شب و روز | شود اهل بصر زان بهره اندوز
باحکامش بلا تسویل و تبدیل | ز حسن ظن دهد هرگونه تفضیل
رسد در پایگاه اهل عرفان | شود در معرفت مقبول یزدان
بچشم دل که آنها ضعف دارند | ولی کم بهره زان در دست آرند
بدانی علم و هم اعمال شان بست | بدان عنوان که شخصی نزله در بست
ولی آن فرقهٔ ثالث بدبینا | چه کور اند از چشمان دلها
که انکار حقایق می نمایند | بخواهش قول واهی میسرایند
بدان کوری همی مانند بی شک | که از خور نیست آنها بهره اندک
وزان پس کرد شهزاده تبانی | که آیا میدهی زان کس نشانی
که اول امر حق را بشنود باز | شود در بدعتی از دین ممتاز
بلوهر گفت ای شهزاده اکثر | چنین حالات دیده ام مکرر
بحیرت بود آصف گفت یارم | ز حال والد خود سوگوارم

چرا با او کلام حکمت و پند — نگفته هیچ ذی علم و خردمند

بلوهر گفت احوال حکیمان — نباشد همچو اطوار ندیمان

هر آنگه که سخن بی ربط رانند — بجاے گاو خر را میشناسند

محلهاے سخن هر دم شناسند — ز نادانستگان دایم هراسند

نمیگویند اصلا راز حکمت — از آن ناکس که او را نیست همت

مبادا در بلا افتند ناگاه — بذات خود شمار و زشت گمراه

چو وقت آن رسد در هیچ هنگام — ز راز حکمتش سازند اعلام

بیان سازم مثالے از برایت — قیاس مطلبش کن زین حکایت

حکایت بادشاه دارا حشمت سکندر جاه

چنین گویند دانایان اسفار — که شاهی بُد بفوج و ملک بسیار

عقیل و ذی شعور و هم سخن کوش — هزاران بندگانش حلقه در گوش

مطیع و زیر فرمانش جهان بود — همیشه بر رعیت مهربان بود

پی اصلاح شان کوشش نموده — بهر عنوان پی احسان نموده

بعدل و داد گرچه بود مشهور — ولیکن سالها از دین حق دور

پرستیدی بتان را خلق و خویش — وزیر او ز کارش بود دلریش

که او مرد فهیمی بود و بیدار — بدل ماندی زینها سخت بیزار

نبودی ترک شه را داشت نیکو — نمی آمد پسندش هیچ صحبت

چو سلطان راز با خویش نهار — بپوشیدی از آن مرد نکوکار

به پیشوا دستور فلک جاه — بگفتی راز خود هم با شهنشاه

مگر از امر دین هرگز نگفتی — سخنها را از او دایم شنفتی

برفتی چون بنزد شاه آندم — نمودی پشت خود پیشش چنان خم

رسوم سجده آوردی بتقدیم — نمودی ظاهرا اعزاز و تعظیم

که تا سلطان از او خوشنود ماند — بذات او نه نقصانی رساند

چو از گمراهیش می ماند دلگیر — بخلوت رفت روزی بهر تدبیر

ز اهل علم و حکمت جست چاره — که بهتر هست بیشک استشاره

بگفتا ای خردمندان بگویید — برای مشکلم تدبیر جویید

ز دین حق چو سلطان بر کنار است — از آن در سینه من خار خار است

کنم او را هدایت سوی یزدان — نگردارم همچنانش با شیطان

همه گفتند زین ره درگذر کن — ز خشمش هم خود حذر کن بس حذر کن

مبادا پند تو سازد نه تاثیر — بگیرد گر دل تاریک تزویر

ضرر با تو رساند بالاراده — دگر بر اهل دین هم زیاده

کند ظلم و ستم از بغض و کینه — جهان بر [illegible]

چنین گفتند استادان پیشین — نباید شد ز [illegible] ایمن

که گاهی بر سلامی خشم آرند — [illegible]

ز دانایان چنین پاسخ چو بشنید | وزیر پاکدین خاموش گردید
خیالش بود لیکن در ایما این | که وقتی شاه را در بارهٔ دین
به تفهیم و دلیل و پند مطلق | بگرداند ز اصنامش سوی حق
چنان شد عاقبت یکشب قضا کار | برون آمد ز ایوان شاه بیدار
بگفتا با وزیر خویش از مهر | بیا با هم نمائیم سیر در شهر
ببینیم حالت مردم که چون است | درین ایام نیکو یا زبون است
دگر باران که باریدست فی الحال | چسان باشد زراعت انکو فال
همه دریافت کرده باز آییم | بجاے خویشتن انیست رایم
وزیر باخرد گفتا که احسن | همین باشد پسند خاطر من
باسپان سبک رو پس نشستند | پے گشت نواحی عزم بستند
بگرد شهر میرفتند هر جا | سواره هر دو از بهر تماشا
که ناگه هر بکه دیدند از دور | که می تابید از پهنای آن نور
پیاده با وزیر و شاه هر دو | بسوے روشنی کردند پس رو
به نقبے پس دو تا گشتند داخل | که بد تا منزلے آن نقب اصل
چه بینند از در شاه و دستور | که روشن آتشی بود است تا دور
فقیری رو سیاه و زشت منظر | نموده جامهٔ پارینه در بر
ز سرگین راست کرده متکاے | بر آن تکیه نموده بیجاے

نشسته پیر یکی مثل ابلیس | نه جنبیدی ز جا چو حرف تاسیس
به پیش وی یکی ابریق چرمین | پر از آب طرب بنهاده بیدین
ز ساز عشرتش طنبوره در دست | بحال بیخودی سر در بدست
سیه چرده زنی مثلش برابر | ستاده همچو ساقی دست بربر
چو می طلبید می آن زن بدادی | لب ساغر بلبهایش نهادی
ز جوشش می شدی هر گاه مخمور | نوازیدی بدست خویش طنبور
به قصیدی زنش با صد خم و چم | ثنا خوان هر دو میگشتند باهم
بگفتی زن که چون تو مرد در دهر | ندیدم گرچه گشتم شهر در شهر
رخت را شد مه کنعان هوا خواه | بشوق دیدنش افتاده در چاه
جوابش مرد که دادی که ای جان | بحسنت صد زلیخا باد قربان
ادای تو مرا کردست بسمل | تنم ماندست و با خود برده دل
به تیغ عشوه گشتی من فدایت | سرم باشد نثار کفش پایت
تعجب زان مسرت کرد سلطان | برون شد با وزیر خویش حیران
باو گفتا که اے دستور دانا | عجب زین مرد و زن دارم همانا
باین شکل زبون و این شمائل | یکی بر دیگرے مفتون و مائل
ندیدم همچو این دو شخص اصلا | بقول سعدی شیراز گویا
تو گوئی تا قیامت زشت روئے | برین دو ختم و بر یوسف نکوئے

گمانم هست در سالی و ماهی — چنین عشرت بهم هر صبحگاهی

نصیب ما شده باشد به دنیا — کز این شب هست حاصل این دو کس را

وزیر ارچه دولت گشت بسیار — نخواهم این خوشی شد دیگر بار

کلامم شاه چون دستور بشنید — همان موقع که بودش منتظر دید

بگفتا ای شه با نصفت وداد — نمایم عرض گر دارید بدل یاد

بود دنیای فانی نقش بر آب — فنا اندر پیش یکسر خوب دریاب

نماند با کسی دائم برابر — بود شیرینیش حنظل سراسر

کسی را گر سریر و داد و تاج — کند پس ابتدا آن بی زاد و محتاج

نگه سازی بدین دنیا ناکام — چو آغازش نبینی هیچ انجام

بدین لذت که ما شادیم هردم — بود در قید آنچه ناکس کم

از این باعث همه اصحاب ایقان — بدانسته ترکش همین بیان

به دار آخرت کردند اقرار — که آن باقی بود بی رنج و آزار

بچشم آن کسان دنیای غدار — نمایانست زین منزله بیزار

منازلهای ما را اندرین حال — ز هر دو منزلش همه اندر گذر دال

نه نزد پیش با طوری که این شمار — به انسان خاتمه ناید بشمار

ندارد قدر نزد شان چو سرگین — بود تعریف دنیا سوی این

نخواهند حسن ظاهری را — بحسن معنوی هستند شیدا

نظر بر جسم مایان چون گمارند
ازین دو بد قیافه بر شمارند

ز حیرتهای تو حیرت بانتها
شو و زاید بعیش اهل دنیا

بپاسخ آن شه عالی سرشت
بگفتا با وزیر نیک سیرت

که انهار اتو میدانی کیاند
نهان هستند جا با عیانند

که را گویند دار آخرت گوی
بیان کن راست با من آنکه گوی

وزیر دور بین تقریر آراست
که حاصل بر نباشد آنچه میخواست

چنان پس کرد عرض خود بدولت
که در دنیاست جمعی نیک خصلت

بدین ایزدی هستند قایم
مطیع حکم رب الناس دایم

بحب حق همی جوشیده هستند
گهی ظاهر گهی پوشیده هستند

بملک آخرت بستند دل چون
ز دام این جهان جستند بیرون

بود ملک سیعی آخرت نام
پی اهل طریقت جای آرام

نعیم بی زوال و لذت خوب
سرور دل ضیای چشم محبوب

که در وی نیست اصلا ظلم و شور
نه از سرما نه از گرما است حدت

غنای بی عنا هست و گنجی
نباشد بعد آن از فقر رنجی

چه شادی کو غم و زاری ندارد
شفای دان که بیماری ندارد

بود آن ایمنی کز ترس گاهی
نگیرد در بدل در هیچ راهی

حیاتی کن تصور آنچنانش
که مرگی نیست مثلش ...

همین اوصاف ملک آخرت دان
بگویم تا کجا ایش نیست پایان

از و سلطان عالم باز پرسید
که آنرا با چه عنوان میتوان دید

بعرض آورد کنرا اهلش طلب کن
ز دنیا رو بسوی درگاه رب کن

رسیده این سخنهایش چو در گوش
زمانی شاه عادل ماند خاموش

بخاطر از تامل فکر بنمود
وز آن پس با وزیر خویش فرمود

چرا زین قبل یارا ای نکوخواه
نکردی هیچگه زین راز آگاه

بگفتا از جلال و هیبت تو
نکردم عرض ای سلطان فرخو

جوابش داد گر واقعست انجال
چرا اوراکنم ضایع و پامال

نمایم سعی در تحصیل آن خوب
ظفر حاصل کنم تا حسب مطلوب

ترا دادم اجازت هر شب و روز
پی این کار ما را رای آموز

مرا با امر دنیا گاه نگذار
که تا مشغول مانم اندرین کار

چنین گشته که سلطان آن توسل
نموده دین آبا ترک بالکل

بجانش لطف حق چون بود شامل
بزهد و اتقا گردید کامل

عیان شد از دل فولاد چو بهر
نگه کن بر حجر چون گشت گوهر

بلوهر مختصر پس کرد تقریر
دل شهزاده شد پر غم ز تاثیر

بگفتش مثل آن سلطان مضطر بس
شب و روزم نباشد کار با کس

چو وقتی نباشد عزم رفتن
شوم همراه تو از صدق دل من

جوابش گفت آن مرد خرد سنج
که داری کی تو با من طاقت رنج

توانی صبر کردن کی بمشکل
ز عشرت تنگ بغربت چون نهی دل

شنو در هیچ جا ماوای ما نیست
سوای دشت غربت جای ما نیست

ندارم راخله با خود نه زادی
غریب و بی نوایم نامرادی

نباشم مالک لعل و زر و سیم
نه از فاقه بود گاهی مرا بیم

نه اسباب جهان همراه با من
نه خوف دزد نه پروای رهزن

بجز این دلق کهنه نیست ملبوس
ازان تا هم بود بی ننگ ناموس

کنم در شهر و قریه یکشب کمتر
نه راه مستقل دارم نه رهبر

شده پس یوذآسف گرم گفتا
بجا ارشاد کردی ای نکوکار

ولی آنکس که با تو صبر بخشید
ز ذات او مرا هم هست امید

که در سختی کند مثل تو صابر
شوم در هر بلا و رنج شاکر

بلوهر گفت ای دریا استی فرد
اگر سازی گوارا گرم با سرد

شوی چون آن جوان نیک انجام
که داماد فقیری گشت ناکام

بتو گویم شنو احوال آنرا
ز مطلب میدهم زینت بیان را

حکایت جوان رعنا شمشاد قامت که بدامادی فقیری محنت بر راحت اختیار نموده و بوسیلهٔ آن گوی سبقت از توانگران جهان برده

جوانی اهل ثروت بود جایی
حسین و خوش قد و ذی فهم و رای

برسم دین پدر او را سر دست — بدختِ عمّ اویش عقد دربست
بسی زین عقد ناخوش بود آن مرد — ولی اظهار با مردم نمیکرد
حیا چون از پدر بودش زیاده — مصمم کرد در دل این اراده
نیاید راست اکنون هیچ کارم — بباید رفت بیرون زین دیارم
قدم از خانه پس ناکام برداشت — ز شهر خود بغربت گام برداشت
چو طی بنمود زانجا منزل چند — بماند از مشی گرچه بُد تنومند
بصد محنت براهی رفت ناچار — نظر بر دختری افتاد یکبار
که استاده است چون ماه منیری — بغمزه بر در مرد فقیری
جوان را رفت عقل و هوش از سر — بدل بنشست تیر عشق تا پر
بروی اش همچنان گردید مفتون — که آن لیلی شد و این گشت مجنون
زبس شیرین ادای آن پریزاد — شده بر بیستونِ عشق فرهاد
ازو پرسید ای غارتگر جان — بفرما کیستی جانم بقربان
ز درجِ کیستی ای گوهرِ حسن — ز تو جوهر پذیرد جوهر حسن
کدامی برج جایت هست ای ماه — مرا آگاه کن زانجای لله
باو گفتا منم دختِ فقیری — گل نوخیز از بستان پیری
که میماند درین خانه شب و روز — بجز من نیست دیگر یار دلسوز
طلب آن پیر را آخر جوان کرد — ز حال خویش پیشش را بیان کرد

وزان پس از سر الحاح وزاری — نموده دخت او را خواستگاری
زراه پند پیرش اینچنین گفت — چرا بر باد خود را میکنی مفت
تو از اهل دول هستی جوانا — منم مرد فقیر و ناتوانا
کجا ذره کجا مهر درخشان — چه باشد مور چه پیش سلیمان
ببین فرق میان ماه و ماهی — نگردد بوریا چون تخت شاهی
نشد کشکول اصلا جام جمشید — سها باشد نه هم پهلوی خورشید
بود این قول اهل عقل و ادراک — چه نسبت خاک را با عالم پاک
نزیبد هیچگونه اغنیا را — که با دخت فقیر بے سر و پا
بخواهش بے تکلف عقد سازند — ز عشرت عمر در عسرت ببازند
دگر این هم بدل هر دم خیال است — رود از نزد من دختر محال است
که بے دیدار او یم نیست تسکین — بود از مقتضاے دوستی این
اگر اینهم نخود سازم گوارا — بگو در منزلت باشد چه یارا
که اهل تو چو دخت غیر بینند — براے او هزاران نکته چینند
شود هر دم بپا شور قیامت — بنفس خود کنی آندم ملامت
نباشی یک دو یک ایمن ز دشنام — بود این عقد را بهتر نه انجام
جوان چون داشت در دل عشق دختر — نموده عهد و پیمان زود دیگر
نخواهم به دیگرون دخترت را — بسر هر دو نمائیم اندرین جا

ز گفتار جوان شد پیر بشاش / بگفتا مرحبا شاباش شاباش
بزودی جامهٔ زینت بیفگن / لباس فقر کن آرایش تن
بیا در خانهٔ من بی تکلف / بمالم انچه خواهی کن تصرف
چو مارا بر غنای خود گزیدی / ازان دولت باین ذلت رسیدی
نمایم همچنان با تو سلوکی / که مثل آن نه بینی از ملوکی
بخانه برد او را همره خویش / نمودش قدر و عزت بیش از بیش
بعقدش دختر خود را بیاورد / وزان پس سوی گنج آنمکان برد
یکی سردابه بودش بی مثالی / بوسعت دور از وهم و خیالی
میان آن هزاران قصر عالی / همه پر از زر و سیم و لآلی
بجستی هرکه از نعمای دنیا / درانجا یافتی جمله مهیا
جوان چون اندرونش پای بنهاد / شمار گنج قارون رفت از یاد
ز حیرت ایستاده ماند خاموش / بگفتا عاقبت آن پیر ذی هوش
که یاور با تو گردیدست تقدیر / ادا کن شکر و گنج شایگان گیر
ببخشیدم بتو ای نیک اختر / زر و مال و مکان و لعل و گوهر
تصرف هر چه زان بهتر بدانی / بآسایش بکن در زندگانی
جوان شکر خدا گفته بر آن جود / بسر در عیش عمر خویش بنمود
بوجه ترک خواهش آن نکوکار / شده فایز بنعمتهای بسیار

صدا از دیو ذا آسف ای سخنور | امیدم هست از افضال داور
که مثل آنجوان باشم درین راه | نمایم ترک حب دولت و جاه
نشینم با چو تو درویش مضطر | بود سودا العشق دوست در سر
نمائی گر بعقلم امتحانی | بیانی از کلام سن نشانی
بلوهر گفت ای سردار جمهور | نیم بر امتحان عقل مامور
کنم هر کار بر نحوای سنت | خلاف آن بنزدم هست بدعت
بود احداث بدعت دور از کار | زبون دانند آنرا اهل آثار
شناسم از تجاربهای عقل مردم | که در راه خرد هستند یا گم
تو باخود فکر کن گر با تمیزی | چو نیکوی کنی هر دل عزیزی
بهر چیزی مکن فی الفور تصدیق | نسازی تا باصلش غور و تحقیق
اگر باشی بدین اعمال عامل | شود توفیق حق هر حال شامل
خرد در آنکه اصل امر دریافت | بود بیعقل کو بر عکس بشتافت
تراشبهه چه باشد در مسائل | پی دفعش بمن بیاش سائل
بپاپی مید هد اکنون صدا دیک | طلوع صبح صادق گشت نزدیک
بمسکن میروم خالق نگهبان | سلامم بهر تو ای مقبول یزدان
یکایک پس ز ایوانش بدر رفت | ببرج اصلی خود چون قمر رفت

شگفتگی چمن بحیم بفیض توجه حکیم ذی مرتبت بخلوتگاه یوذآسف

بلند همت مشتمل بر نصایح و مناجات و در خوف خداوند کائنات

شب پنجم بلند همت دستور ‌ ز چشم خلق بیرون رفت مستور
بیامد نزد یار خویش پر شوق ‌ ادا رسم تحیت کرد با ذوق
زبان بگشاد پس در حمد باری ‌ که حکمش در دو عالم هست جاری
شده بالذات قایم قبل اشیا ‌ نه چیزی پیش از او گردید پیدا
چنان بعد از فنای جمله ایجاد ‌ بماند تا ابد خلاق با داد
بقا دارد نمیرد هیچگاهی ‌ بذات او فنا را نیست راهی
نباشد در کرم چون حق کریمی ‌ بعظمت نیست مثل او عظیمی
ز قهر و غلبه خود هست قهار ‌ بعفو جرم نامش گشت غفار
نگردد خواب غفلت گاه عارض ‌ بیکتایی نمیدارد معارض
شبیهش نیست اصلا در کمالات ‌ نظیر او شناسی از محالات
شهنشاهی که در اجرای هر کار ‌ نمیدارد بخود یار و مددگار
بود ملکش قدیم و بی زوالی ‌ نگردد هیچگه حالی بحالی
کنیم دایم بدرگاهش مناجات ‌ که حفظ نواب آصف کن ز آفات
ظفر او را ببخشی بر مجادل ‌ کنی از فضل خود سلطان عادل
نمایی پیشوای اهل ایمان ‌ دلش را پر ضیا سازی ز عرفان
نصیب صاحبان عقل و تدقیق ‌ دهی او را ز رحمت حسن توفیق

زارباب بطالت دور داری / میان جاهلان هرگز نیاری
کنند کارِ نکو دایم زمردے / رسانی تا بوعده ها که کردے
زایوان و قصور و حور و غلمان / زسیر جانفزاے باغِ رضوان
نمودی انچه از الطاف فرمان / شنیدم وعدهٔ تو از رسولان
بتصدیقش بجنبیدم زدل پاے / وفا بر عهد خود یارب بفرماے

ترسیدن یوذآسف از کلمات مناجات و دل بستن بر ترک دنیای بے ثبات و سوالات او بطرز دلپسند و شنیدن جوابات از بلوهر بطریق پند

مناجاتِ بلوهر را چو بشنید / مخوف یوذآسف گشت و نالید
زترکِ ماسوا افکند غلغل / بوحدت نغمه خوان شد مثل بلبل
بشوق گلشن فردوس آن سیر / زیاده رغبتش گردید بر خیر
سخنهائی بلوهر کرد چون گوش / زمانی ماند ساکت همچو بیهوش
تعجب کرد از عقل و کمالش / بحکمت باز پرسان شد ز حالش
که با من گوی اے فرخ مقالے / زعمر تو گذشته چند سالے
بلوهر گفت کز تقدیر بارے / ده و دو سال از عمرم شمارے
زیاده یوذآسف گشت حیران / که مرغ عقل و فهمش کرد طیران
بگفتا اے حکیم پاک دینم / بگفتار تو کے آید یقینم
خلاف عقل دانم این مقاله / که باشی کم زسیر شصت ساله

ده و دو ساله باشد طفل لاریب — خمیده قامت تو گشت از شیب
بود عمر تو در بهقتاد یا شصت — ازان زاید نه کمتر زین قدر هست
بلوهر گفت ای بحر سعادت — گذشته شصت سالم از ولادت
نگردی ز عمر من سوالے — شنیدی پاسخش بے قیل و قالے
بدانی عمر باشد زندگانی — نگر در دین حق با کامرانی
سوالش گر بسر شد در جهالت — مثال اہل خذلان و ضلالت
شمر آن زندگی را ہیچ و نابود — کہ زو مفقود گشته اصل مقصود
ازان وقتیکه کردم ترک دنیا — ز اہل خویش ماندم طاق و تنہا
ده و دو سال بگذشت است آیا — ہمین را عمر اصل من تو بشمار
شده وقت جہالت آنچه برباد — حساب آن مکن در عمر من یاد
گمانِ مرده با خود بسکه بردم — ز عمر خویشتن بیرون شمردم
حیات من نبوده در گمانم — زمان مرگ را چون عمر دانم
بپاسخ بوذ آسف گفت از درد — ترا گفتار کے باید چنین کرد
نباید راست ای مرد گرامی — که آنرا مرده بے روح نامی
بلوہر گفت بیشک اینچنین است — ولے نسبت بمرده از ہمین است
کہ کور و کر لسان جسم بیجان — شده آن شخص ز اغوای شیطان
ازان پس شاہزاده باز پرسید — بعمر ظاہری ہم میتوان دید

یعنی در جهان دانا و فهمیده تر از من بهمه صاحب عقل نیست و فهمیده تر

نباشد گر ز قسم زندگانی　　چگونه از برایش مرگ دانی

بود در اصل هر چیزی که معدوم　　فنای آن نمی آید بمفهوم

نگیرد مرگ را پس مرگ زنهار　　تسلسل پیشود لازم درین کار

ندانم هیچ زایل را زوال است　　عدم را مرگ دریابد محال است

حیاتی را که میدانی موالی　　نباید گفت بهر آن فوالی

شود آخر ترا چون عمر دنیا　　کراهت زو نباشد خوب اصلا

حیات معنوی بالست دایم　　بود اکراه امر نا ملایم

بشهزاده بلوهر کرد ارشاد　　که داری قول من همواره در یاد

برین عمرم نباشد اعتنائی　　گزینم تا ز خوف مرگ جائی

گرم بودی کراهت از زوالش　　بدل میکردمی هر دم خیالش

چرا در ملک این سلطان غادر　　قیامم می‌شدی از طوع خاطر

شه هندوستان دانم چه عنوان　　خصومت میکند با اهل ایمان

از اینجا کن قیاسم ای نکوکار　　که بودی نزد من گر مرگ دشوار

بنزد تو چگونه میرسیدم　　همانا زندگی را هیچ دیدم

نباشد این اجل نزدیک مرگ　　برای آن ندارم بیش خوف و برگ

حیاتی را ندانم زندگانی　　که شد صرف امور دهر فانی

کسی کو ترک لذات جهان کرد　　ندارد از فنا و نیستی درد

هر آنکس نفس را بهر خدا کشت
یقین دان داد خود بهر زندگی پشت

همی بینی چسان اصحاب دین اند
ز اهل این جهان گوشه گزین اند

نمیدارند با خود از زن و مال
مهیاے مشقت در همه حال

جهان را نقش میدانند بر آب
نماید زندگی در چشم شان خواب

چو شخصے حظ لذتهاے دنیا
نبرده هیچگه اے یار دانا

چرا از ترس مرگ خود گریزد
براے جان شیرین اشک ریزد

بگفتش شاهزاده کاندرین راے
بود مشکل نهایت باز فرماے

شوی مسرور آیا خواه ناخواه
بفردا چون رسد مرگ تو ناگاه

بلوهر گفت گر مرگم همین روز
بیاید میشوم زان فرح اندوز

که فردا رد بمن آرد بتاخیر
بجوید جاے مکث خویش بگیر

کسے کو وعدهٔ حق کرد تسلیم
نباشد ز مرگش دهشت و بیم

بعجلت مرگ را هر روز خواهد
بدنیا ماندنش جان را بکاهد

پے امیدواری هاے افزون
که دارد بعد آن از فضل بیچون

دگر از ترس شهوتهاے دنیا
همیشه مرگ را دارد تمنا

مبادا در اطاعتهاے شیطان
رود بیرون ز حکم پاک یزدان

ترا هم اے پسر ناکس پدر هست
که دین را بهر دنیا داد از دست

گروهے از پے خوشنودی آن
تلف کردند جمله نقد ایمان

زسنگ و چوب تنها میتراشند — وزان پس معتقد همواره باشند
که ایشان خالق مادر جهانند — بهر یک رزق و روزی میرسانند
طلب سازند مطلبهای خود را — ولی حاصل نگردد هیچ اصلا
بود چیزی که باطل نزد عاقل — چه نقصان گر کند تصدیق جاهل
بیابد آنچه اهل باغ را پیش — زگنجشکی شده محروم و دلریش
همان لازم بایشان نیز آید — که آخر حسرتش پیغم نماید

حکایت عصفور و صاحب باغ و حسرت او بر کردار خود با هزاران داغ

بجائی نیکمردی داشت باغی — ریاض خلد را چشم و چراغی
درختانش همه سرسبز و شاداب — زآب خضر گو یا بود سیراب
فراوان میوه از خرما و انگور — انار و سیب و مشمش را چه مذکور
سفرجل بیشمار و نیز امرود — ترنج و فندق و انجیر موجود
بخدمت سعی کردی مرد بسیار — بدیدی نخل و برگ و بار صد بار
چنان روزی سحرگه حسب معمول — بسیر باغ شد آن مرد مشغول
چه می بیند بشاخی پر ز اثمار — که بارش میخورد مرغی بمنقار
دل مالک نهایت پر تعب شد — نظر بر مرغ کرد و در غضب شد
پی تدبیر قتلش آن مرد ناشاد — تله در خاک افگنده چو صیاد
نشست و جابجا دانه بیداخت — نگه گنجشک سوی دانه چون ساخت

ل مشمش ... دو میم ... ساکن ... زردآلو ...

ع فندق بالضم ... میوه ...

ف تله بفتحتین و تخفیف لام ... صیادان ... مصطلحات نوشته است که تله بفتحتین چیزی است ... دام که آنرا جای پنهان کرده جانوران را شکار کنند ۱۲

پرید و در میانِ دام افتاد / زجا صیاد پس برجست چون باد
گرفت و قصد ذبحش کرد آنجا / بحکم حق شدہ گنجشک گویا
برائے چہ بگو ای مرد پرفن / ارادہ کردۂ بر کشتنِ من
بجسمم لحم باشد این قدر کم / نباشد سیری از خوردنش ہم
ترا سازم بامرے رہنمائی / کہ سازد در بلا حاجت روائی
نمائی گر عمل باشی تونگر / برائے تو بود گوگرد احمر
مگر شرط است کز جانم رہا کن / بعہد خویشتن بعدش وفا کن
بگفتا در گذر کردم ازان خشم / بجا این عہد آرم بر سر و چشم
چنان گنجشک گشتہ زمزمہ سنج / کنم تعلیم تو سہ چیز بے رنج
یکے آن غم مخور از بہر مافات / میفگن خویش را در بحر آفات
دوم ہر چیز را از نہار زد در اصل / مکن باور کہ باشد دور از عقل
پئے امر سوم اصلا نیائے / کہ نتوانی گہے حاصل نمائے
کلام مرغ چون بشنید آن مرد / بحسب عہد و پیمانش رہا کرد
سر شاخی نشست و داد آواز / کہ اے نادان بکار خود نظر ساز
چرا از دست بیرون رفت است حیفا / اگر احوال آن دانی بہر کیف
زنے طعنہ بعقل خویش ہر بار / خوری بہر حسودیش رنج بسیار
میانِ حوصلہ دارم یکے دُر / کہ آن در خسروان ہست در خور

ندیده چشم گردون هیچ گوهر ‌‌— ز تخم قاز[1] زاید یا بر آید
مرا گر ذبح میکردی درین دم — ترا حاصل شدی بی زحمت و غم
برایت به نیازی دست سیداد — ولی از بخت تو ای مرد فریاد
رسیدش چون کلام مرغ درگوش — ز فرط طمع آمد حرص در جوش
خطابی کرد از منت بعصفور[2] — که از راه مروت هست این دور
کنی سیر و مرا تنها گذاری — ز فیض صحبت خود باز داری
بیا نزدم که مشتاق تو هستم — بدل از راستی این عقد بستم
که جای تو بود در خانهٔ من — نمای پر ضیا کاشانهٔ من
مثال بندگان خدمت نمایم — سحر تا شام پیشت جبهه سایم
بخواهی آنچه طعمه ای نکو فال — کنم حاضر بلا تکرار فی الحال
نشاید همچنین آواره گردی — بی آب و خورش بیچاره گردی
کلام مرد چون عصفور بشنید — نماندش تاب بر عقلش بخندید
صدا بر زد که ای بی فهم و نادان — بعقل خود شدی مغرور شادان
چو مرغی از قفس بنمود پرواز — ندیده کس که او رجعت کند باز
شدم واقف نمودی آنچه تقریر — بگستردی سراسر دام تزویر
همین ساعت چو بر من دست یابی — بطمع گوهر یکتا شتابی
نهی حلقم بزیر تیغ فولاد — نیاری زان سخن یک قافیه یاد

[1] قاز بزاء معجمه نام طایریست نوعی از بط و این لفظ ترکیست ۱۲
[2] عصفور بالضم عین بمعنی گنجشک و بالفتح خطاست ۱۲

بود تف بر تو ای بی ننگ و ناموس | سخنهایم نداری یاد افسوس
نگفتم با تو ای مردِ زبون کار | تاسف بر گذشته کن نه زنهار
به پیش عقل گرامی محال است | یقین باور که نقصت در کمال است
مجو آن چیز را در هیچ راهی | که تحصیلش نیاید از تو گاهی
کنون غم میخوری بر وقت رفته | نیاید از کمان چون تیر جسته
چو بگذشته نسازد عود آنچیز | بجوید گرچه آنرا بوعلی نیز
طلب برگشتن من مینمائی | کجا ممکن که وادی خود رهائی
تو میدانی بود این امر موهوم | خلافِ عقل هر کار است مذموم
نمی آید ز من ای مردکِ خام | بپای خود بیایم باز در دام
دگر تصدیق میسازی برابر | که دارم همچو تخم قاز گوهر
تنم نبود بقدر بیضهٔ قاز | چسان مثلش گهر باشد و آن باز
کلام مرغ را چون مرد بشنفت | ملامتها بنفس خویشتن گفت
بلوهر ختم پس تقریر فرمود | روانه شد سوی خرگاه خود زود

بهار چمن ششم با هزاران نقش و نگار بیین ذات بلوهر دیندار و خلوت نمودن او با شاهزاده کامگار مقبول درگاه کردگار و سوالات یوذاسف از بلوهر نیک خو و شنیدن جوابات آن بطرز نیکو

بسر چون روز فرقت شد بلوهر | بیامد وقت شب نزدیک پسر

ط از نسخهٔ اول مرغی با منقار برابر ط ۱۲

بعجلت سوی خلوتگاه بشتافت / دل همدرد فیض صحبتش یافت
سخن را ابتدا فرمود در پند / بگفتا بود آصف ای خردمند
بآن چیزی که دادی پند مارا / پی خود هم پسندیدی بفرما
بلوهر گفت بی فکر و تامل / پسندیدم نه ورزیدم تغافل
بخوان از صدق دین کردگارش / بدو چیزی بود بنیاد کارش
شناسد هر که دین را متین است / رضای خالق اکبر درین است
یکی تخم نکوی در جهان پاشی / دگر اعمال بد زو محترز باشی
جوابش بود آصف اینچنین داد / که باشد آنچه گفتی صدق بنیاد
ز دل لیکن برون کن این مرام / چگونه ذات خالق را شناسم
چنین دانای دوران گفت اندم / که دانی هست واحد رب عالم
شریکش نیست در ایجاد کونین / شده از کن عیان در طرفة العین
چه توحیدست گویم صاف آن نیز / شریک او ندانی در یکی چیز
شماری خالق هر شی نه مخلوق / وجودش از همه سابق نه مسبوق
قدیم و لم یزل بالذات قایم / حکیم و قادر و مختار دایم
حدوث ذات پاکش هست ممنوع / بود او صانع مطلق نه مصنوع
نه خوفی هست از مرگ و ممانش / نگیرد هیچگه نوم و سباتش
ز کتم نیستی این جمله اشیا / نموده بی مددگاری هویدا

مکانی نیست زو خالی زمانے | نمی ماند ولیکن در مکانے
رحیم و عادل و باجود و اکرام | کریم و فاضل و ذو المجد و انعام
مطیعانش با جنه نیک ماجور | گنهگاران ز قهر سخت مقهور
نبوت هست بعد شاهی نکوکار | با آثار رسل باشی خبردار
بکن تصدیق قول انبیا را | نکو بشمار فعل اصفیا را
همیشه تابع فرمان شان باش | ز راه راستی قربان شان باش
بده از یاد خود در هیچ هنگام | بتو تعلیم چون سازند احکام

موعظهٔ حکیم بلوهر بشاهزاده عالی گوهر

چه باشد ای پسر دنیاے فانی | سراپا رنج و محنت را نشانی
ثباتش نیست یکساعت بجاے | صباحش خواب شام او خیالے
بدان جا کے قیام و راحت خویش | سفر آخر ترا در زیست در پیش
امل طول و بود عمر تو کوتاه | چه آید بر سر تو باش آگاه
چو پیک مرگ گوید زود برخیز | دمے مهلت نیابی اشک خون ریز
فراهم کرده بودی هرچه از گنج | رود در صرف دیگر بے غم و رنج
بناهای بشیده قصر محکم | خراب و کالعدم گردند در دم
شود نا هم تو مردم را فراموش | زیادت باز ناید حرف در گوش
همه میراث تو گیرند اغیار | عزیزانت از آن محروم و ناچار

[illegible]

[illegible]

بجائے تو دگر اشخاص آیند / تصرف بر زنان تو نمایند
کسے باشد بنزد هم نیک و دانا / که دارد دهشت رب توانا
کند تادیب نفس شوم دائم / بماند بر ره تحقیق قایم
بجا آرد ز دل اعمال خیرات / نماید شکر حق در وقت عادات
زیاده گرچه کار نیک سازد / نمی زیبد بر آن کردار نازد
شمارد کم بنزد خویش آنرا / که گویا هیچ کرده نه اصلا
به زاید چون بود ناچار و مجبور / نماید آنچه خواهد حسب مقدور
بعلم و عقل کن نخوت نه زنهار / برائے اشقیا این امر بگذار
نکن گاہے تکبر تا توانے / که آنرا حربه ابلیس دانے
بیک حمله شود مغلوب انسان / نه بیند هیچ عاقل ضرب شیطان
مگر آنکس که باشد اہل تحقیق / دهد آنرا خداے پاک توفیق
نگهدارد ز مکر آن دغا ساز / رساند تا در حفظ و امان باز
بشیطان هست دو حربه همیشه / که شاخ عقل برد همچو تیشه
یکے وسواس آرد بهر دل / که هرگز نیستی دانا و عاقل
نے اہل بصر کز عقل شاید / بذاتت نفع گردد گاه عاید
غرض زین وسوسه اینست آیا / که حب علم و دین دارد نه زنهار
نماید سهل دانش در نگاهش / کند بنیاد علم و دین تباهش

دهد زینت برایش لهو و بازی — ظفر یابد برو زین ترکتازی

نیابد گر کسی در دام تفضیح — بشیطان عقل خود را داد ترجیح

دگر حربه بقصدش میکند راست — که بیند آدمی چون بی کم و کاست

باعمال نکو بودست مشغول — حصولش میکند بر وجه معقول

برو بسیار از علم و کمالات — نماید عرض آن مقهور بد ذات

که فوق طاعت این شخص باشد — بدر کش خار غم دل بر اخراشد

دلش در وسوسه آرد بدین طور — نمائی بی سبب بر نفس خود جور

ضعیف العقل هستی لا محاله — محالش دان که یابد استحاله

عبث می افگنی خود را بچاهی — نه بینی روز روشن جز سیاهی

سوای درد سر ای مردک خام — ثمر ندهد ترا در هیچ هنگام

زند راهش بدین وسواس خناس — بیفتد در ضلالت مرد نسناس

ز تحصیل علوم دین بیکبار — بماند باز در تقلید مکار

بدین حربه بسا کس را ز میدان — بیک ضربت ز پا افگند شیطان

حذر کن ای پسر از مکر ابلیس — که او دارد هزاران دام تلبیس

برو تحصیل علم با ادب کن — بچین گر علم باشد هم طلب کن

خلائق را طرق هستند بیحد — رود هر کس براه نیک یا بد

ازان هستند مردم بعض خود سر — لباس حق بباطل کرده در بر

بصد تدلیس آنرا مے نمایند | که انسان را ز دین حق ربایند
وگر بعضی چنان باشند بدبین | که خون و مال مردم از ره کین
بخود جائز نموده اند بیباک | نمیدارند خوف حشر سفاک
بهر عنوان ابلیس ستمگار | پے انسان کند تدبیر بسیار
که از مکر و فریبش تا توانند | ز راه حق بگمراهی رسانند
شمار لشکر ابلیس پیه یکه | نمی آید که بیرون هست از حصر
سوالم هر دمی باشد ز یزدان | که حفظ من کند از شر شیطان
کند نخل مرادم سبز و شاداب | مرا سازد بحزب او ظفریاب

سوالات یوذآسف عالیجاه و جوابات حکیم بلوهر حسب دلخواه

چو تقریر بلوهر ختم گردید | ز دانا یوذآسف باز پرسید
سوال چند میدارم نهانی | اجازت گر شود پرسم زبانی
بلوهر گفت پرسی انچه خواهی | جواب آن بتو گویم کماهی
دلت روشن کنم از نور تنقیح | بهر امرت نمایم راه توضیح
چنین شهزاده پس کردش خطابے | که میپرسم دهی نیکو جوابے

سوال یوذآسف

چنان کن وصف ذات پاک حق را | که می بینم بچشم خویش گویا
بمن ظاهر شود عزّ و جلالش | شوم واقف کماهی از کمالش

جواب حکیم بلوهر

خدای پاک را صلا دیدنی نیست / وجود او بجز بشنیدنی نیست
پرد گر مرغ وهم و عقل صد سال / بکنه ذات او ریزد پر و بال
بعلمش کی رسد ذهن فلاطون / که از علم خرد در هست بیرون
ولی چندین سخن از راه انعام / نموده بر رسولان وحی و الهام
که مردم را بدان سازند تلقین / بعنوان متین دین و آیین
بهر شی کان پی اصلاح شان بود / بجا آرند آنرا حکم فرمود
دلیلی بر وجود خویش آموخت / که از وی اصل مطلب بتوان توخت
نظر سازند بر ایجاد اشیا / که از کتم عدم گردست پیدا
وزان پس می نماید باز معدوم / شود تا قدرتش زین حرف معلوم

سوال یوذآسف

چه حجت هست بر ذات خداوند / مرا آگاه فرما ای خردمند

جواب حکیم بلوهر

به بینی چون یکی از امر مصنوع / بدانی سر بسر مخلوق و موضوع
نیاید هیچکس لیکن بدیده / که از تدبیر آنرا آفریده
نماید عقل تو این حکم لاریب / کسی باید کننده هست در غیب
زمین و آسمان را کن نگاهی / گشاید از یقین تا بر تو راهی

وجود خالق انها ازین کار — توان دریافتن اے طفل دیندار

سوال یوذآسف

بیان کن اے حکیم نیک اطوار — بمردم هرچه درد و رنج و آزار

یکایک میرسد در دار دنیا — بود از حکم حق یا نه بفرما

جواب حکیم بلوهر

همه این از قضاے حق شمارے — که حکمش هست بر کونین جارے

سوال یوذآسف

نماید انچه کار زشت انسان — بگو آنهم بود از حکم یزدان

جواب حکیم بلوهر

خدا باشد بری از ظلم و بیداد — ز نیک و بد بمردم کرده ارشاد

نموده هر که طاعت رست از قهر — ز خالق یافته انعام اجر آن بهر

چو کار بد بخواهش کرد انسان — شده از جان و دل محکوم شیطان

جهنم جاے آن بدبخت باشد — معذب در عذاب سخت باشد

سوال یوذآسف

زیاده تر بفرما کیست عادل — بود ظالم تر مردم که جاهل

کدامے زیرک و هشیار تر هست — که احمق تر بد بنیاد و خود پرست

شقی تر اهل دنیا دلی کیست — سعادتمند تر آمد که در زیست

جواب حکیم بلوہر

بود عادل تر مردم ہمان کس — کہ باشد بر عدالت قصد او بس
برای مردمان انصاف و احکام — ز نفس خود کند زاید باکرام
کسے کو ظلم خود را عدل داند — بمظلومان ستم بیحد رساند
ہمان ظالم ترین خلق بود است — خدا نفرین بر آن ظالم نمود است
بخوان زیرک تر مردم کسی را — کہ از ذاتش رسد نیکی بسی را
برای خود کند سامان عقبےٰ — ندارد کار با مردار دنیا
بدان بیعقل تر آنرا اسقر — کہ سازد صرف دنیا عمر خوشتر
بجز عصیان نباشد ہیچ کارش — خطائے کبر یا گردد شعارش
شقی تر در جہان باشد ہمون مرد — کہ در چیزی کہ ختم زندگی کرد
بود آن شے بقدر حق سزاوار — نماید در غضب او را گرفتار
ز مرد نیک اکنون باش آگاہ — سعادتمند تر آنست واللہ
کہ بر انجام نیکوسے بمیرد — ز اجرش بعد مردن بہرہ گیرد

تنبیہ انیق با توجیہ دقیق

الا یا طالب اعمال نیکو — رضاے خالق دنیا و دین جو
نماید ہر کہ با مردم چنین کار — باو سازند گر آنرا ز اضرار
(ای آن کار را ۱۲)
بقصد جان شیرین در ہلاکت — بشیطان کرد او بیشک شراکت

خلاف مرضی خالق نموده، ز فرعون گوی سبقت دربوده
بجز طلبی گر عمل با مردان ساخت، سمند عقل در میدان دین تاخت
که گر سازند با او آن عمل را، نه بیند زد بکار خود خلل را
صلاح او بود در هیچ عنوان، چنین کس ابدا مقبول یزدان
نظر بر حسن اعمالش گماری، مطیع خالق اکبر شماری
که توفیق حصول امر حق یافت، ز راه زشت رو خویش بر تافت
بگویم ای پسر گوشی بمن دار، گهی کار نکو از زشت مشمار
به بینی در بدان هر چند آنرا، نباشد بد طریق نیک اصلا
دگر کار نه بون بینی به نیکان، بگو نیکش همیشه زشت سیدان

سوال یوذآسف

کدامی کس ز مردم ای همایون، سزاوار سعادت هست افزون
ز ایشان پس کدامی هست بدبخت، شقی تر با دل پر کینه و سخت

جواب حکیم بلوهر

سعادت را بود آنکس سزاوار، سعادتمند تر آنرا تو بشمار
که در طاعات حق مصروف ماند، عملهای نکو را نیک داند
کند پرهیز دایم از معاصی، گزان اقدام گیرد بر نواصی
شقی تر آنکه از راه شقاوت، نموده با خدای خود بغاوت

بعصیان کرد عمر خویش برباد ‖ ز طاعتهای خالق گشت آزاد

سوال یوذآسف

بفرمان خدای حی و قیوم ‖ زیاده ترکدامی هست محکوم

جواب حکیم بلوهر

شناسی بیشتر محکوم یزدان ‖ همانکس را که دارد دین و ایمان
بدین حق بود بالکل بدارش ‖ نباشد از زخارف[له] هیچ کارش

سوال یوذآسف

بیان کن نیک و بد رای گرامی ‖ مرا هم پخته مغزی ده زخامی

جواب حکیم بلوهر

بود این هر دو تا از صدق نیت ‖ نمایم شرح ای عالی طویت
نکوئی آمده از صدق گفتار ‖ بدی از گفتگوی بد به پندار

سوال یوذآسف

بفرما صدق نیت را کدام است ‖ بدل بس خار خارم زین کلام است

جواب حکیم بلوهر

بقصد و همت خود معتدل باش ‖ میانه رو براه اهل دل باش

سوال یوذآسف

زکردار بد ایشان اکنون بگو باز ‖ گذشته چیست ما را هم خبر ساز

له زخارف بفتح جمع زخرف بضم اول و کسر ... آرایش دنیا ...

[illegible] ... بجاده و همت و اندیشه و نیز بمعنی پیچ پیچ ... درینجا مراد از معنی اول باشد ۱۲ منتخب

جواب حکیم بلوہر

بود زشت خلافِ حق پرستی ۔۔۔ نمودن بر مناہی تیز دستی

بعصیان ہر کہ مشغول است دایم ۔۔۔ بگو آنرا طرید رب قایم

ای رانده ۱۲

سوال یوذآسف

چگونہ میشود با وصف وحشت ۔۔۔ حصول اعتدال قصد وہمت

جواب حکیم بلوہر

بذکر مرگ ہردم دل گمارے ۔۔۔ ز قہر و خشم ایزد خوف دارے

نمائے ترک افعال زبون را ۔۔۔ برون سازی ہمہ خبث درون را

سوال یوذآسف

سخاوت چیست با من گو بتصریح ۔۔۔ ز معنا لیش بکن فی الحال توضیح

جواب حکیم بلوہر

سخاوت صرف کردن مال دانی ۔۔۔ مگر در راہ ایزد تا توانی

سخاوت توشۂ راہِ جنان است ۔۔۔ سخاوت نیک بختی را نشان است

سخاوت پیشۂ امجدلان شد ۔۔۔ قبول طبعہائے مقبلان شد

سخا حاصل نماید ہمایت ۔۔۔ کند در جنت الفردوس جایت

بد نیایت ببخشد نامدارے ۔۔۔ رہے در آخرت از شرمسارے

ای خلاص مثنوی ۱۲

سخاوت چرک بدنامی بشوید ۔۔۔ سخاوت را سعادتمند جوید

سخاوت مرد را سازد گرامی ‌‌ ‌ که حاتم از سخاوت گشت نامی

سوال یوذآسف

چه باشد ای حکیم راست تقریر ‌ ‌ که انسان را فزاید قدر و توقیر

جواب حکیم بلوهر

جوابش هم بگویم یاد داری ‌ ‌ فزاید مرتبه پرهیزگاری
مراد من ز تقوی چیست سهم ‌ ‌ حذر کردن ز نهی رب اکرم

سوال یوذآسف

بمن اکنون صفات بخل فرمای ‌ ‌ چه باشد زان خبر کن آنکو رای

جواب حکیم بلوهر

شنو از من صفات بخل الحال ‌ ‌ نمودن بهر حرص امساک مال
شدن بالغ بحق صاحب حق ‌ ‌ گرفتن بی محابا مال مطلق
نماید گر عبادت سالها مرد ‌ ‌ نه زهد و پارسائی هم بود فرد
بود رد بخل چون از راه زشتی ‌ ‌ نباشد لاجرم آنکس بهشتی
شقی تر از بخیل زشت کردار ‌ ‌ کسی نبود بنزد رب غفار

سوال یوذآسف

کرا گویند حرص آز ای دوست ‌ ‌ عیان حالش بکن چون مغز از پوست

جواب حکیم بلوهر

بدنیا میل کردن حرص خوانی | بود آن قهر ایزد در نشانی
بانجامش مفاسد را نظر کن | همیشه از وعید حق حذر کن

سوال یوذآسف

خبر اکنون مرا کن راستی چیست | چگونه میتوان بر راستی زیست

جواب حکیم بلوهر

مخور هرگز فریب زال دنیا | بشبهه هم نگوئے کذب اصلا

سوال یوذآسف

حماقت چیست ای مرد نکو خوے | براہِ مهربانی وصفِ آن گوے

جواب حکیم بلوهر

بدنیاے دنی گر دل ببندے | بعقبیٰ کارهاے او پسندے
گذاری یک بیک راه صداقت | همین را نام میخوانم حماقت

سوال یوذآسف

بزم دین ز تو باشد فروغم | کنون آگاه فرما از دروغم

جواب حکیم بلوهر

ز من الحال وصف کذب بشنو | بمردم انچه گوید مرد بد خو
سخنهاے دروغ و پوچ و باطل | که از پیرایهٔ صدق است عاطل
شود نفس حریص او چو غالب | بگوید کذب بر وفق مطالب

وہدا از دست خود نیکو عمل را ۔ پسندد بہر خود طول امل را

اضافت مقلوب ۱۲

سوال یوذاسف

ز مردم کیست کامل تر باوصاف ۔ کہ در اصلاح کار خویش بی لاف

کند شایستگی وہم تحمل ۔ نماید تکیہ ہر دم بر توکل

جواب حکیم بلوہر

بود ہر کس بعقل و فہم کامل ۔ باعمال بزرگ و نیک عامل

عواقب را امور خویش بیند ۔ بغفلت از عدو کمتر نشیند

نماید حفظ خود از دست دشمن ۔ نماند از شر و شورش گاہ ایمن

بدان اکمل مردم ہمان کس ۔ بود لاریب در دنیا و دین بس

سوال یوذاسف

چہ باشد عاقبت ای مرد دیندار ۔ لحاظش تا بشر سازد بہر کار

کدامی ہست از اعدای انسان ۔ کہ باشد از فسادش خطرہ جان

جواب حکیم بلوہر

مراد عاقبت از آخرت گیر ۔ بلوح دل بکن این حرف تحریر

ز اعدا خصم اول حرص باشد ۔ غضب ثانی کہ شاخ دین تراشد

حسد ثالث بود رابع حمیت ۔ ریا خامس و سادس ہست شہوت

لجاجت آمدہ سابع بباطل ۔ کہ سازد مرد را در کار عاطل

سوال یوذاسف

ازین اعدا که بشمردی سراسر — کدامی پیش تو باشد قوی‌تر
که انسان را ازو پرهیز درکار — بود از جمله مشکل سخت دشوار

جواب حکیم بلوهر

بگویم خصلت هر هفت ای شاه — بود در حرص شهوت‌های اقتضا
باغضاب است بیشک جمله غالب — دهد بر باد بنیاد مطالب
بیارد در دل انسان عداوت — کند بیباک در کار شقاوت
حسد آید فساد نیت ناس (مردم ۱۲) — نماند صاحبش خالی ز وسواس
بگردد زود بر حساد بدخوی — پناه خویش من شر الحسد جو
حمیت باعث حنث عظیم است (گناه ۱۲) — حمیت نایب نفس لئیم است
ز شهوت سلب ارحام است و الی (ای قطع رحم ۱۲) — بود طول عداوت را الثانی
شود پیدا ز شهوت شدت و قهر — که آخر بهر انسان است چون زهر
ریا را نکر دان ای مرد هشیار — بود از کذب بدتر راست بشمار
بود مغلوب انسان از لجاجت — حجج را قطع بیناز و سماجت (جمع حجت ۱۲)

سوال یوذاسف

کدامی که شیطان است اعظم — که بر انسان کند تاثیر در دم
بیفتد در هلاکت زان سبب آه — مرا کن از جوابش زود آگاه

جواب حکیم بلوهر

بود اعظم ز کید خاص شیطان ‌ ‌ ‌ که شهوت را کند غالب به انسان

نماید مشتبه نیک و ز بونش ‌ ‌ ‌ برد در گمرهی نفس حرونش

اے نفس سرکش ۱۲

سوال یوذ آسف

برائے آدمی ایزد چه قوت ‌ ‌ ‌ عطا فرمود اے عالی فتوت

جوانمردی مروت

که زان طاقت و اوصاف عظیمه ‌ ‌ ‌ شود غالب بافعال ذمیمه

جواب حکیم بلوهر

ازان طاقت نمایم گر همت تیز ‌ ‌ ‌ کنم تعبیر و تاویلش بدو چیز

یکے علم و دگر عقل است دانی ‌ ‌ ‌ عمل فرما بهر دو تا توانی

موعظه حکیم بلوهر

بترک خواهش نفس ستمگر ‌ ‌ ‌ همیشه ای اسیر صبر ست بهتر

ثوابی را که شارع زان خبر داد ‌ ‌ ‌ امیدش دایما در خاطرت باد

بدیها و ز عذابش هم حذر باش ‌ ‌ ‌ وعید حق ببین و نوحه گر باش

باداب و سنن میباش قایم ‌ ‌ ‌ مگردان خویش را مثل بهایم

فرو بگذار این طول امل را ‌ ‌ ‌ ببین استاده پیش خود اجل را

قناعت پیشه خود ایجوان کن ‌ ‌ ‌ قناعت چیست آن را امتحان کن

نباشد گر بچیزے طمع مالع ‌ ‌ ‌ بقدر اکتفا هم باش قانع

قناعت را شمار عین طاعت ۔ بضاعت میدهد یابی بضاعت
قناعت کن قناعت تا بمقدور ۔ قناعت میکند ذیعقل منظور
فنائے دار فانی یاد میکن ۔ درین وحشت سرا فریاد میکن
ز حال بادشاهان گیر عبرت ۔ باتش ده جوانا تخت عشرت
کجا رفته گیومرث نکونام ۔ چه شد طهمورث عالی سرانجام
کجا رفته سریر ارجمندی ۔ کجا از دست شد آن دیو بندی
نمی بینی نشان شاه ضحاک ۔ درین دار فنا جز نام سفاک
نه جمشید ست باقی نے فریدون ۔ فقط ماندست اسمی زیر گردون
کجا کیخسرو عالی تبار است ۔ کجا کاوس شاه نامدار است
قباد نیک طینت عاقبت کو ۔ نگه کن بهمن ذی مرتبت کو
کجا افراسیاب و بیژن و گیو ۔ کجا گودرز و طوس و رستم و دیو
ز سام یل نشانی نیست اصلا ۔ کجا سهراب و زال زر بدنیا
بعالم هر کسے آمد فنا شد ۔ ز چنگ موت چنگش کے رها شد
کجا داراب و دارا جهان رفت ۔ کجا اسکندر شاه زمان رفت
کجا از روشنک بهم ست روزے ۔ ز نوشابه کجا جستی بگلشن
همه این پهلوانان گرامے ۔ خجسته سیرت و شاهان نامے
بزیر خاک خوابیدند ناچار ۔ شمال بیکسان بے یار و انصار

در ینجا چتر زرین بود بر سر	کنون خاک لحد گردید بستر
نه آن صولت نه آن جاه و حشم ماند	مگر تا حشر این خواب عدم ماند

سوال بوذآسف

ز اخلاق پسندیده و نایاب	کدامی هست بهتر نزد اصحاب

جواب حکیم بلوهر

دو چیز آمد پسندیده ز اخلاق	شنو از من بدل هستی چو مشتاق
تواضع هست خوشتر ای نکوکار	تواضع مینماید مرد دیندار
تواضع میفزاید ارجمندی	تواضع پست را بخشد بلندی
تواضع آمده سرمایهٔ خلق	ببالد از تواضع پایهٔ خلق
تواضع مرد را سازد نکونام	تواضع میدهد هر گونه آرام
مکن بهر تواضع ترک عادت	تواضع هست همسر با عبادت
تواضع هست از طاعات رحمان	گریزد از تواضع دور شیطان
دگر گفتار نرم و خوب ای یار	ز اخلاق حمیده نیز بشمار
بهوش من گفتگو میکن نه بسے	نباشد شهد شیرینے دگرے
سخن گر تلخ آید از بلا هم	کلام تلخ بد پندار دائم
کلام زشت دانی هر انسان	شود یک روز آخر آفت جان
جراحات سنان را التیام است	ولے زخم زبان زخم دوام است

جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان ۱۲

همیشه از کلام سخت بپرهیز ‌‌ دم گفتار با مردم شکر ریز

سوال یوذآسف

چه طاعت هست آن کامر اکمل ‌‌ که باشد از همه طاعات افضل

جواب حکیم بلوهر

بیاد کبریا بستن دل خویش ‌‌ نمودن الفت او بیش از بیش
بود کامل تر جمله عبادات ‌‌ بدان فاضل ترش من کل طاعات

سوال یوذآسف

چه خصلت هست برتر از خصایل ‌‌ که دل را پاک سازد از رذایل

جواب حکیم بلوهر

ز دل با صالحان کردن محبت ‌‌ بود این بهتر و پاکیزه خصلت

سوال یوذآسف

سخن بهتر چه باشد از سخنها ‌‌ مفصل ای سخنور باز فرما

جواب حکیم بلوهر

سخن با امر معروف است بهتر ‌‌ سخن نیکو بود با نهی منکر

سوال یوذآسف

زیاده تر که باشد دشمن جان ‌‌ که دشمن هست مشکل بهر انسان

جواب حکیم بلوهر

گناہان بشر ہستند اعدا — کہ دفع شان ندانی سہل اصلا

سوال یوذآسف

کدامی از فضیلتہاے نیکو — بنزد تو بود اے مرد خوشخو
دگر بہتر چہ میدانی ز آداب — جواب صاف وشافی دہ دریں باب

جواب حکیم بلوہر

بروزی انچہ حق کردہ مقرر — اگر راضی بمانی اے خردور
شماری از فضیلتہاے عالم — براے خویش افضل اے مکرم
ادب چون از رہ شرع مبین است — ز ہر آداب بشناسی متین است

سوال یوذآسف

از انکس نیز کن مارا خبردار — کہ باشد از ہمہ مردم جفاکار

جواب حکیم بلوہر

یکے آن بادشہ کو نیست عادل — دگر شخصے کہ نبود رحم در دل
زیادہ تر کسے جافی[1] بدنیا — نہ بینی زین دو کس اے یار دانا

سوال یوذآسف

چہ باشد آنکہ در دنیا بجاے — ندارد ہیچ حصر و انتہاے

جواب حکیم بلوہر

بود چشم حریصی شت کردار — کہ از دنیا نگردد سیر زنہار

[1] جافی یعنی جفا کنندہ ۱۲

نباشد انتهاے حرص آزش | نماید کوره آبال درازش

سوال یوذآسف

بمن اظهار کن آنچیز را نام | که دارد از همه شئے زشت انجام

جواب حکیم بلوهر

نمودن بے رضاے مردمان کار | اگر باشد خلاف حکم دادار
بیفتد فاعل آن در تباهی | شود مقهور از قهر الٰهی

سوال یوذآسف

چه اینچیز است اکنون کن خیالی | که گردد زود تر حالے بحالے

جواب حکیم بلوهر

بود آن طبع شاهان گرگهی غور | دگرگون میشود بی شبهه فی الفور
ثباتش نیست یکدم همچو دوران | قیاسش هرکه داند هست نادان
حذر کن اے پسر از قربت شاه | که قرب شاه آمد رنج جانکاه
گهے امیدواری گاه در بیم | دلت گاهے بفرحت گاه دو نیم

سوال یوذآسف

کدامی چیز گردد منقطع زود | زخاطر دفعتًا نابود و مفقود

جواب حکیم بلوهر

بود آن حب و شوق عاشق زار | که گردد منقطع از دل بیکبار

سوال یوذاسف

فضیحت در گناهان از کدامی　　زیاده تر بود ای مرد نامی

جواب حکیم بلوهر

شکستن آنکه جوان عهد الهی　　زیاده تر بیارد روسیاهی

سوال یوذاسف

بدنیا از همه خلق چه چیز است　　که زشت و خوار در اهل تمیز است

جواب حکیم بلوهر

بدان آنرا زبان شخص کذاب　　که گوید کذب بی پرده زهر باب

سوال یوذاسف

نهان باشد کدامی شی بیان کن　　مفصل حال آن بر من عیان کن

جواب حکیم بلوهر

بدی پوشیده ماند در ریاکار　　که گردد خلق در دامش گرفتار

بمکر خود فریبد مردمان را　　کند ظاهر بدیهای نهان را

سوال یوذاسف

شبیه حال دنیا چیست آمرد　　مرا آگاه از حالش توان کرد

جواب حکیم بلوهر

بی حال جهان گویم مثالے　　بود خواب پریشان کن خیالے

سوال یوذ آسف

کدامی کس ز مردم هست مقبول
بمن اظہار کن با وجہ معقول

جواب حکیم بلوہر

ہمان کس آشنائے برگزیدہ
کہ از عصیان بمنزلہا رمیدہ

بیاد مرگ ماندہ صبح و شامی
نکردہ از پئے دنیا کلامے

سوال یوذ آسف

بدنیا آنچہ پیدا کردہ یزدان
چہ باشد روشنی چشم انسان

جواب حکیم بلوہر

بود فرزند صالح نور ابصار
زن نیکو دگر زین بعد بشمار

سوال یوذ آسف

چہ آن درد است مشکل بہر آدم
علاجش نیست ممکن گر خورد غم

جواب حکیم بلوہر

زن و فرزند گر باشند بدکار
یقیناً بس ہمین درد است دشوار

نمیسازد علاجش ہیچ تاثیر
کند گر بو علی صد سال تدبیر

رہائی زین بلائے آسمانی
نیابد کس بدور زندگانی

سوال یوذ آسف

ازان را حست بگوا ے نیک فرجام
کہ شکلش بہر انسان نیست آرام

جواب حکیم بلوهر

پی انسان بود راحت همین بس / نسازد ایزدش محکوم ناکس
چو گردد حاکمش سلطان عادل / مثال آن نباشد راحت دل
میان هر دو یاران گفتگو بود / که ناگه صبح روی خویش بنمود
بلوهر گشت رخصت از هواخواه / ز الیوالش بیامد سوی بنگاه
به تنها یوذآسف ماند پر غم / لقای یار خود میخواست هر دم
نشسته منتظر کی شام آید / ز فرقت تا بدل آرام آید

عطر بیزی چمن هفتم از هبوب باد بهار گفتار حکیم بلوهر عالی وقار در خلوت بایوذآسف نیکوکردار مشتمل بر حکایات و نکات بگوناگون تکلفات و آغاز کلام مصنف شیرین مقال بخطاب ساقی گل پیرهن فرخنده فال

بیا ساقی بده جام می ناب / که هستم در فراقش سخت بیتاب
لب من از می دوشاب تر کن / سرت گردم دوای درد سر کن
نگاه لطف کن با میگساران / که بر هم میشود این بزم یاران
همین شب صحبت عیش است باقی / کجا پس میخوری این بزم و ساقی
بحالم ساقیا کن رحم و برخیز / می گلگون بجام من فرو ریز
خمارش درد سر را دور سازد / دلم از عشق حق معمور سازد
نشینم شاد در بزم خرابات / شمارم مفت با مفتی ملاقات

بهبود ۱۲۵

روا نبود که روی شیخ بینم / بدان نگرده تحریمی بدینم
ثواب صوم زاهد هست بسیار / تمامی گر بآبِ شیخ افطار
درین محنت سرا آدم هر پیچ / ندارم خواهش و بنیاد دین هیچ
چرا جویم رهِ رنج و تعب را / چه حاجت عاشق ثبتاً لغنبا
برون آیم ازین پر خوفِ زندان / بخوانم این غزل در بزم رندان

غزل

بدیر و کعبه پروای ندارم / سوای میکده جای ندارم
عطا کن ساقیا پیمانه گل / بتو دیگر تمنای ندارم
ز بیدادت نخواهم داد از کس / که بر خود درهم فریاد ندارم
منم آنکس که در بازار عالم / بسر جز عشق سودای ندارم
بغربت آنچنان بی برگ و سازم / ز رهزن خوف یغمای ندارم
ز زور عشق از بس ناتوانم / روم از کوی او پای ندارم
گرفتارم بدام زلف پیچان / برای مخلصی رای ندارم
و لا یم با کسان عشق باشد / بهر ناکس تو لای ندارم

شه مردان شریفم هست مولا
دگر در کار مولای ندارم

شب هفتم بلو هر حسب معمول / بیامد سوی آن همرازه مقبول

بتعظیم و ادب شهزاده پرداخت / بخلوت جایگاهش داد و بنواخت
سخن پس پیر ز آصف کرد آغاز / که ای دانا بفهم و عقل ممتاز
مرا چون کرد بینا ایزد پاک / حقایق را شودم زود ادراک
عطا فرمود چیزے چند یارا / که امیدش نبوده نیز اصلا
بگر اے شیخ در انجام کارے / بدل دارم همیشه خار خارے
که آنکس را چه باشد عاقبت حال / بطفلی کو بعهد تایید اقبال
نهد پا بر سریر پادشاهے / شود بر باد عمرش در ملاهے
نسازد سجدهٔ خلاق هیهات / کند در بت پرستی صرف اوقات
بدنیا دسترس چندان رساند / که امر آخرت را سهل داند
ز کینه قلب او گیرد قساوت / باهل دین کند چندان بغاوت
که آن بیچارگان آواره گردند / نهان از خوف او یکباره گردند
چنین بدکیش و ناهموار و بددین / ستمگار و شریر و زشت آیین
امیدت هست آیا نزد بخشش / نماید ترک گیرد راه حق پیش
گناهان گذشته را بیکبار / ببخشند خداے پاک غفار
بدو پیر گفت فهمیدم بهر حال / چه باشد مطلب ای نیک افعال
باین اوصاف بابت گشت موصوف / که میباید بکار لهو مصروف
همه ادیان عالم هیچ انگاشت / براه بت پرستی گام برداشت

له باب در استعمال زنار ریسمان یعنی جنیو ۱۲

باہل دین اذیتہا رسانید / دل بے مہر خود زین غم رہانید
سوال تست از راہِ محبت / کہ داری باید رای نیک خصلت
ہمی ترسی کہ آن ظالم مبادا / نیابد ہیچ گونہ اجرِ عقبا
نماید کردگارش داخل نار / نہ بیند جز عذاب سخت زنہار
ازان خواہی کہ سازی اہتمامش / ببخشد جرم تا رب انامش
خدا لازم نمودہ ہر پسر را / بجا آرد حق ذات پدر را

نصایح حکیم بلوہر

نہ ہرگز ای پسر بر خود جفا کن / حقوقِ والدین خود ادا کن
ز بعد مرگ یا در زندگانے / نکوی کن بایشان تا توانی
نمیدانی کہ باشد چون پسر عاق / دل مام و پدر زو ماند ناچاق
بعہد زندگی رنجیدہ ماندند / ز اطوار ز بونش عاق خواندند
پے مام و پدر ہر کس پس از موت / ادا سازد ز ایشان آنچہ شد فوت
بود جرمے نماند نیم خردل / عقوقش از رضا گردد مبدل
خبر سازم کنون زان نیک فرزند / کہ با مام و اب ازو ماندند خرسند
ز دستش ہیچ آزاری ندیدند / بجز نیکی دگر کارے ندیدند
ولے بعد از فناے شان بموے / نیاورد آن پسر کار نکوے
ادائے حق نکردہ گاہ زنہار / ازینباعث تو او را عاق بشمار

بود پس اعتقاد ما درین باب | که بخشد عاصیان را رب ارباب
اگرچه سرکشی سازد کمبود | قدم بیرون نهد از راه بهبود
مگر یاد ام زنده هست آنکس | هدایت از برایش میکنم بس
عجب نبود که راه راست گیرد | نشود قطع رجا هر گاه میرد
برای ما خدا فرمود اوصاف | بر آن آورده ام ایمان بلا لاف
که با عاصی نماید عفو عصیان | اگر باشند چون ریگ بیابان
گشاده باب توبه هست هر دم | (ای گنهایان ۱۲) چه غم گر جرم زاید هست یا کم
بیان یک نقل بیارم درین باب | از آن مقصود اصل خویش دریاب

حکایت پادشاهی که سی و دو سال با هوای نفس اماره براه ضلالت رفته عاقبت از توفیق ربانی و تائید آسمانی بسر چشمهٔ هدایت رسید

بملکی بادشاهی ذیحشم بود | دلیر و هوشمند و باکرم بود
گرفته صیت علم او جهان را | نموده زیر حکم خود شهان را
قطعه
ز بس میداشت چون طبع ملایم | با صلاح رعیت شغل دایم
چنان بودش که ایاز دلفرزند (پدر) | بچاک هر دلے میکرد پیوند
بصد خیر و صلاح خسروانی | نموده بارعایا زندگانی
چو آخر گشت او را دور شاهی | سوی دار البقا گردید راهی
رعیت کرد جزع و فزع بسیار | که مثلش در جهان ناید جهاندار

چو فرزندی عقب نگذاشت آن شاه　　دگر این بخت شد برنج جانکاه

زنانِ پادشه بسیار بودند　　ازانها بانوی را آنچه مودند

نشان حمل پس کردند تشخیص　　بآن کردند بانوی سلطان تخصیص

تمامی کاهنان و اهل تنجیم　　بیان کردند از احکام تقویم

مراد هر دلِ نالان بر آید　　زنِ شه طفل خوش اقبال آید

نویدِ جان فزا کردند چون گوش　　بیاید هر یکی خود رفته در هوش

براه انتظار طفل ماندند　　نه بر تخت شهی کس را نشاندند

وزیران شغل شه از هوشیاری　　امور ملک میکردند جاری

بمولودش همه صد چشم بر راه　　که طالع کی شود از برج آن ماه

پس از نه ماه هنگامش رسیده　　گل امید شان ناگه دمیده

ز برج اختفا از حکم داور　　نمایان گشت آن تابنده اختر

باهل مملکت زان کامرانی　　فراوان گشت حاصل شادمانی

بپا کردند بزم عیش یکسال　　لباز لهو هر کس ماند خوشحال

ز انواع فسوق و جرم بیحد　　عملهای زبون و ناقص و بد

بجا یکسال آوردند باهم　　بدل سرور وز انجام بیغم

حکیمانِ نکوذات و خرد ور　　میان شان یگه بودند اکثر

چنین گفتند ای مردم بدانید　　بسکینان زر و گوهر رسانید

بود خوش برای اهل بذل و ایثار | یتیمان را بباید کرد تیمار
که این فرزند باشد نعمت حق | شما را داد آن خلاق مطلق
بدین بخشش بود بیشک سزاوار | بهر مو شکر او سازید هر بار
خلاف حق چنان کردید بدعت | که باشد سر بسر کفران نعمت
نباید از شما شکر خداوند | با بلیس شقی کردید پیوند
اگر دارید در دل اعتقادی | که جز ایزد کسی دیگر مرادی
شما را امید از راه انعام | بود و لایق پئے آن بذل و اکرام
بشکر او ز دل باشید سرگرم | نمی آید شما را از خدا شرم
همه گفتند بارها است اقرار | که این فرزند بخشیدست دادار
ندارد هیچکس قدرت بدنیا | که از صنعت نماید خلق جانها
چنان پس بودان کردند ارشاد | عبث اوقات بیسازید بر باد
ز لهو و مسکرات و ساز ناساز | ز کار زشت شیطان و غنا باز
بپرهیزید اے مردم خدا را | ازین کار شما خوفست ما را
که گردد قهر حق یکباره نازل | بگیرد با شما شهر و منازل
رضائے کبریا هرگونه جوئید | ره ابلیس اے یاران مپوئید
اگر کردید سالے شکر شیطان | بده چندش بباید شکر یزدان
بطاعات خداوند سال دیگر | بسر سازید نزد ماست بهتر

ط [illegible] ۱۲۵۵

که تا پروردگار بود و نابود | بیامرزد گناهان شما زود
بدانایان همه گفتند با هم | اگرچه کار نیکو هست تا هم
کجا تاب و توان داریم در تن | که بگذاریم بار آن بگردن
حکیمان باز از راه هدایت | همین گفتند ای اهل غوایت
چگونه طاعت نفس ستمگر | بدل کردید و دانستید بهتر
که او اصلا بایشان حق نمیداشت | نه روزی شام می بخشید نی چاشت
بقدر حق نفس شقی نیست | حقش کردن ادا جز احمقی نیست
خدای کو شما را کرد ایجاد | بحکمت چشم و گوش دست و پا داد
حق او لاجرم واجب شمارید | حروف طاعتش بر دل نگارید
پی اهوای نفس خبث بنیاد | عبادات خدا دادید از یاد
بجرم سخت تر (خواهش ۱۲) مشغول گشتید | مطیع نفس نا معقول گشتید
بضعف جسم بیسازید حیله | که گردد ترک طاعت را وسیله
نباشد پیش ما این عذر مقبول | بجز پوچ و سخیف و ضغث مجهول
جوابش مردمان کردند معروض | که بی شک بندگیش هست مفروض
ولی ای پیشوایان نکورای | ندارم ذوق طاعت نیست یارای
که شهوت را چو نفس ماست طالب | ازان لذات دنیا گشت غالب
بما آسان لبی کار زبون است | که حسب خواهش نفس حرون است

سخیف بمعنی سست و کم ۱۲ ضغث بالفتح بمعنی آمیختن ۱۲

دگر در نفس با زخیر نیات ضعیف و کم لبے گردیدہ ہیہات
ازینباعث عبادت ہست دشوار نمی آید زما یک لحظہ زنہار
بتدریجش اگر تبدیل سازیم بود ممکن بطاعت دست بازیم
بہر روزے یکے از زشت اعمال کنیمش ترک و برگردیم فی الحال
بجایش طاعت خالق نمائیم برائے عفو عصیان جبہہ سائیم
ولے یکبارگی این امر اصلا نباید از بجا آوردن ما
نگرہ موبدان[1] کردن فرمان کہ باید بے توقف ترک عصیان
رعیت یکزبان کردند تقریر گرامی اصحاب دین این چیست تحذیر
کہ بدہید بانسبت عیب ہمہ باشند عیان بر عالم الغیب
معاصی گرچہ سرزد بے نہایت نگر داریم زو چشم عنایت
کہ بر ما رحم فرماید زرحمت دہد بر طاعت خود نیز ہمت
کنون سازیم کار حسب امکان نباید سرزنش کردن نمایان
درین نوبت خردمندان ذیشان بہم کردند پس تصدیق ایشان
کہ باشد این تمنائے شمارست نباشد یکسر موئے کم و کاست
بجا آرید حکمش ہر چند دانید زخالق اجر کار خود ستانید
رعایا را چو خوش افتاد آن پند بطاعات خدا گشتند پابند
ازان روز تہیہ تا یکسال براہ حق لبے دادند اموال

[1] موبد بالضم و واو معروف و کسر موحدہ علمای دین و دانشمند موبدان جمع ۱۲

نماز و روزه و دیگر عبادت بدل کردند از راه سعادت
همه آن کاهنانِ سرّ آگاه دگر باره خبر دادند ناگاه
که این اعمال مردم بهر فرزند ز هر دو نیک و بد نزد خردمند
همی دارند بر حالش دلالت گهی در نیکوی گه در بطالت
زمانی این پسر ماند به یون کار زمانی باز گردد نیک کردار
بود در فسق عمرش سی و دو سال شود پس منقلب بر نیک اعمال
بقول کاهنان هم اهل تنجیم بدل این امر را کردند تسلیم
چنین گفتند طالع میتوان دید که در مولود او برجیس و ناهید
بقوّت هر دو بوده اند لاریب ازان ثابت شده هم حسن و هم عیب
چو زهره را تعلق با سرور است باهل عیش تاثیرش ضرور است
علاقه مشتری را از سعادت بود با صاحب علم و عبادت
بدانستیم بیشک زین دلایل که او گردد بهر دو کار مایل
گهی سازد مهیا ساز عشرت ز حال خویش گیرد گاه عبرت
عیان گردید زان احکام تاثیر جوان چون گشت طفل با تصویر
بتخت سلطنت شد جلوه افروز بساطِ عیش گسترده شب و روز
بنوشیدی شراب ظلم کردی ز اطوارش بهر دل آه سردی
بطاول مینمودی بر خلایق تجاهل بود نزدش کار لایق

[illegible]

جفاکار و شریر و زشت و بیباک ز جورا و دل مظلوم صدچاک
بدانستی کسی را یار صادق که کردی کار با فعلش مطابق
عدو خویش او را شمر دے چو از کار زبونش رنج بر دے
دو سال و سی بدین اطوار و آئے نشسته بر سریر پادشاہے
وزان پس او روزی حکم انشا که از اولاد شاهان فلک جاه
سکونت هر که میدارد درین شهر ز خوان نعمت من باشند بهر
زن و مرد و جوان پیر و اطفال بدرگاهم همه آیند فی الحال
چنان اهل حرم را داد فرمان که از بانوے خانه تا کنیزان
پئے آرایش خود با بکوشند لباس نغز نو بر جسم پوشند
همه در قصر شاهی جمع آیند به نیکوے مرا صورت نمایند
بایوان بزم شاهانه بیاراست ز لعل و دُر در و دیوار پیراست
خزاین جمله پیشش آوریدند برابر در نمایشگاه چیدند
پئے کُل بسته همه افواج آمد تو گفتی بحر در امواج آمد
زره‌ها بر کشیده ایستادند بسر دست سلام شه نهادند
وزیران نکو رائے و ندیمان خردمندان قوی قدر و حکیمان
شجاعان و دلیران عساکر دبیران و دگر اهل وفا تر
چه سرداران ملک و چه رعایا بحکمش مجتمع گشتند آنجا

ان پیش کرده ... ۱۲ ... صف ... ۱۲

برای هر صفوف مردمان نیز ... مقام لایق او کرد تجویز
که صف بسته بجائی خود نشینند ... تماشای شه عالم به بینند
بخاطر این غرض شد سید السلطان ... فراهم چون نماید ساز و سامان
نظر سازد جلال شاهی خویش ... خزاین هر چه دارد بیش از بیش
به بیند کثرت افواج جرار ... پیاده یکطرف یک سمت اسوار
دلش مسرور گردد زین توسل ... که چون او نیست شاهی با تجمل
شده آراسته محفل بدان رنگ ... قدم بنهاد پس سلطان باورنگ
بسر تاج مکلل از جواهر ... ببر ملبوس از سیفور ظاهر
نشسته با هزاران کبر و نخوت ... مخوف هر یکی از رعب سطوت
فزون از حد چو سامان دید هرگاه ... بسی مسرور در دل گشت آن شاه
بگفتا با غلام خویش آندم ... که هستم این زمان بسیار خرم
رعیت را بحال نیک دیدم ... بکام دل بهر عنوان رسیدم
کنون هم صورت خود را ببینم ... چسان از مردم دنیا حسینم
مرا شادی شود حاصل بکرر ... که هستم در خلایق نیک منظر
طلب فرمود پس آئینهٔ صاف ... به بیند تا که روی خود ز انصاف
نظر میکرد بر حسن رخ خویش ... همین جا ناگهان ناگه آمدش پیش
بلیه شد عیان سوی سپیدی ... بکثرت دم بدم سویش بدیدی

پسے غمگین و خائف گشت سلطان
سر و پا او مبدل شد بحیران

بگفتا بعد فکر عاقلانه
که پیری را بود این مو نشانه

رسول ناامیدی هست از غیب
نوید مرگ میگوید بلا ریب

شود هر گاه او داخل بهر باب
نسازد منع او را کس حجاب

حصار محکم و فوج گران هم
پسے دفعش نه بخشد نفع آندم

جوانی را دهد بر باد ای وای
دل خوش را کند ناشاد دائمی

نماید قسمت میراث مردم
کند عقل محاسب فکر گم

کنون در خانهٔ من گام بنهاد
ز دست ظلم او فریاد و فریاد

برهنه پا یکا یک از سر تخت
بیاید زیر آن شاه جوان بخت

بلب آه و بدل رنج و غم و درد
سپه را پیش خود طلب کرد

همه خورد و کلان را باز طلبید
بچشم لطف سوی هر یکی دید

ز حسرت اینچنین ارشاد فرمود
گرامی مردم چگونه کار من بود

بخیل زشت خو اصلا نبودم
بهر کس بذل احسان مینمودم

ز دور دهر دلے ماندم خبردار
ندادم هیچکس رنج و آزار

نمادم چون بسر دیهیم شاهی
عدالت در جهان کردم کماهی

خلاف آن اگر دیدید کارم
بمن گوئید تا من عذر آرم

جوابش یکزبان گفتند آنها
که زشتے نیاید از تو اصلا

باطوار پسندیده و نیکو ۔ بسر کردی بما ای شاه خوشخو
حق نعمت بجایان از تو بسیار ۔ شها باشد که حصرش نیست زنهار
زبان ما بشکرش عاجز و لال ۔ ندارد طاقت اظهار فی الحال
بما بار گران داری ز احسان ۔ شود گر حکم جان سازیم قربان
بجا آریم فرمان تو بے بیم ۔ بود افزون حق تو از زر و سیم
بانها از تحسر گفت سلطان ۔ که من از دشمنی هستم هراسان
بیاید بے محابا در سرایم ۔ امان از وے نباشد هیچ جایم
نشد مانع کسے هم از شما آه ۔ نمیدانم بمن سازد چه بدخواه
شما را برگزیدم بهر این روز ۔ که در دشمنی همه باشید دلسوز
بحفظ جان من کوشید از دل ۔ برایم سهل تر سازید مشکل
گمانم بود ای مردان نامی ۔ چو جان هستم عزیز و شان گرامی
ز اعدا هر که سازد قصد بر من ۔ نه بیند باز فرق خود بگردن
غلط کردم بفهم خویش اینجا ۔ ندیدم اصل آن جز وهم اصلا
نهاده دشمنی در قصر من گام ۔ شما هستید تا این دم بآرام
اگر به دفع آن قدرت ندارید ۔ مهم سخت آنرا مے شمارید
نمودم با چنین بذل و عطا کے ۔ باستحکام کار خود خطاے
که دانستم بآخر خویش در کار ۔ گرفتم چون شما یار و مددگار

بقوت گر برآن هستید قادر | ز من سازید دفع خصم غادر
چرا غفلت نمود کردید در جنگ | که گشتم از عدو ناچار و دلتنگ
سخن هر چند از دلها تراشید | ولیکن خیر خواه من نباشید
همه گفتند ای سلطان ذیجاه | توان سنجیم آنرا کیست بدخواه
بسا مردم زما هستند چون دیو | چو طفلان پیش آنها رستم و گیو
اگر سازند با پیل دمان زور | به تدبیری زپا افتند چون مور
بپاسخ این چنین فرمود سلطان | نیاید در نظر آن دشمن جان
ولی آثار آنرا میتوان دید | که باشد بهر انسان قطع امید
بود پیک قضا نامش مقرر | بخانه آمده ناگاه از در
خبر داده ست از جانکاهی من | زوال تاج و تخت شاهی من
دگر این میدهد آواز بیمم | کنم آباد بیت ویران بیکدم
بنای تو بر اندازم ز بنیاد | نمایم گنجهایت جمله برباد
قشون تو شود از من پریشان | جدا سازم بیکساعت ز خویشان
بگردانم تدابیر تو بیسود | مبدل انس با وحشت کنم زود
شفا گیرم شوی ناگاه بیمار | نمایم بعد عزت عاقبت خوار
عطا سازم زنت را سوگواری | عیالت را ببخشم بیقراری
ترحم بر کسی اصلا ندارم | بخاک گور فوراً می سپارم

چو گفتار ملک آنها شنیدند / ز حیرت روی او یکباره دیدند

جوابش با ادب کردند معروض / که اے تکمیل فرمانِ تو مفروض

نه آسیبِ سباع و نیز انسان / ترا هستیم حافظ از دل و جان

نمیدانیم این تدبیر زنهار / که دفع مرگ را سازیم اقرار

بگفتا خورد تر دشمن ازین هم / سببے دارم بخود هر وقت و هر دم

بدفعِ شان کمر محکم توان بست / دلم را خوف آنها بیگمان هست

همه گفتند آن اعدا کدام اند / که در تخریب تو هر صبح و شام اند

چه باشد نام آنها زود فرمائے / برزمِ شان بروں آئیم از جائے

صدا از دکان بود آفت پے جسم / همی خوانند رنج و درد و غم اسم

بعرضِ شاه آوردند یکبار / که ما هستیم زان مجبور و ناچار

رسد درد و الم از حکم تقدیر / بدفعش کسے نباید راست تدبیر

کرا طاقت که آنرا دور سازد / بکار سخت و مشکل کیست بازد

بپاسخ گفت خسرو زانجماعت / نیامد از شما رسم اطاعت

طریق حق گذاری ترک کردید / عجب اے مردمان بے شرم گردید

ز دستِ شان بذاتم هیچگاهے / نیامد یک سرِ مو نفع راہے

کنون این عزم میدارم مقرر / بگیرم بهر خود اصحاب دیگر

نگهبانم همیشه تا که مانند / ز دشمن انتقام من ستانند

۲۱ سباع بالکسر جمع سبع [illegible]

میان ما و ایشان مرگ اجدا | نسازد قطع پیوند تولّا
شود چون سندرس این جسم خاکی | همه باشند یار من بپاکی
جدائی در حیات من نیارند | نه بعد از مردنم تنها گذارند
ز سلطان باز پرسیدند آندم | کرامی فخر فریدون ثانی جم
کسانی را که کردی وصف شان باز | بکن از نام آنها نیز ارشاد
کجا باشند آن مردم بدنیا | عیان هستند یا پنهان چو عنقا
بیامد در کلام شاه باهوش | که وا سازید ای مردم کنون گوش
عملهائے نکو باشند یارم | که زان بهتر بود انجام کارم
باصلاح شما کردم فسادات | نمودم بهر نکوئی ترک عادات
بچشم حسن دنیا گشت منظور | شدم از فکر عقبیٰ لاجرم دور
کنون آن کارها گشته بیکار | نموده داغ حسرت قرض و ادبار
سپاه و ملک و جاه و افسر و گاه | بنزدم هست کمتر از پر کاه
شما گر خیر خواهم همدم بودید | چرا بر کار زشتم مے ستودید
همین بود است چون زندگی تان | مرا آگاه بے خبر کردید از مرگ
گمان دوستی دارید با من | و لے دانم شما را محض دشمن
میان شان اگرچه شاه بودم | بفرق خلق ظل الله بودم
ز خواهشهای نفس شومم ای وا | نکردم نیکئی بهر معادم ای وا

سلہ گاہ بفتح کاف فارسی بمعنی وقت و بادشاہ و بمعنی تخت نیز ۱۲ (رشیدی)

چو بودم بندهٔ حکمش شب و روز — نگشتم از نکوئی بهره اندوز
نمودم عمر خود افسوس برباد — نیاوردم ز دار آخرت یاد
شدم آزاد اکنون از غلامے — عنان برتافتم از راه خامے
ببستم دل به ترک شاهی خویش — که دارم عزم ملک خیر در پیش
شمارا نیز آزادی ز طاعت — ببخشیدم بلا عذر و شناعت
گذارم عمر در عزلت نشینی — که آفت نیست در خلوت گزینی
به پیش خسرو با عز و توقیر — چنان پس مردمان کردند تقریر
کدامی قاصد مرگ است ای شاه — که داده مر ترا غمهاے جانکاه
میان شهر در قصر و مکانے — نمے بینیم جاے زو نشانے
شه انجام بین فرمود ارشاد — شده صد حیف عمرم مفت برباد
رسول مرگ این موے سپید است — که در ریش سیاه من پدید است
دهد بانگ زوال جسم و اعضا — زند کوس رحیلم بے محابا
جوانی را کند ناگاه کم زور — رساند از سر پیرم تا لب گور
ز تقریر شه پاکیزه گوهر — عیان در مردمان گردید محشر
ز دلها ابر دود آه برخاست — فغان و ناله جانکاه برخاست
سهم گشتند جمله اشک ریزان — چنین گفتند از حسرت بسلطان
کہ ای شاه زمان احوال تو چیست — سبب بہر ترک این آمال تو چیست

چرا ملک و سپه را میگذاری — پسندیدی چرا بیجاه خواری
رعیت را پریشان میکنی آه — نمی ترسی که خندد بر تو بدخواه
نباشد نزد ما این رای لایق — که ضایع کردن کار خلایق ق
بدانی دور از راه صواب است — بود عصیان و بهر آن عذاب است
بسے خوش آمده وصفی ز داد و صاف — نمائی در رعیت عدل و انصاف
اگر خواهی کنی بر عکس آن کار — روی پیش خدا خود گنهگار
شود جرم تو زاید زان ثوابے — که آوردی بنفس خود عتابے
بقصد تادیب اصلاحش نمودے — لیے کوشش پے نیکی فزودے
بود قول یکے از اهل تدبیر — بآب زر ببایدکرد تحریر
که نفسے را اگر ضایع کسے کرد — بنفس خویش کرده ظلم آن مرد
وگر اصلاح نفس کس نموده — صلاح نفس خود را بس نموده
چنین فرمود شاه با توکل — بفهمیدم همه اقوال بالکل
پسندیدم کلام شان سراپا — ولے وسواس کرده در دلم جا
کنم گر اختیار حکم اے شه — نمایم همچنان کشور ستانے
عدالت در شما جاری نمایم — پئے اصلاح هر کس باز آیم
بدنیا چونکه میدارید خواهش — نگردد حاصلم جز رنج و کاهش
نگردد کس ز شهوت دست بردار — نماید حسب خواهش هر یکے کار

چو باشم در میان شان درآیدم   بجا آرم سراسر معصیت هم
نمایم بر علمای زبون ناز   شوم از ساز عقبی باز ناساز
همیگویم بهر یک ایها الناس   نمی آیم کنون در دام خناس
رهائی داده ام خود را ازین دام   نهادم سلطنت را بر زبان نام
بصدق او همه کردند اقرار   ز خسرو عرض نمودند یکبار
که حق ما را دهد هم حسن توفیق   بخود دلپذیرم تا بلبوس تحقیق
شود خیر و صلاح کار مرغوب   رساند کبریا در راه مطلوب
کنون توبه ز کار خود نمودیم   بتو باشیم پس طوریکه بودیم
کلام شان پسند شاه افتاد   جواب با صوابی همچنین داد
که تا در راه نیکوی شتابید   مرا در صحبت خود با بیابید
خلاف قول خود سازید هرگاه   نمانم بر شما هرگز شهنشاه
گذارم ملک و تخت و تاج یکسر   چو درویشان روم در جای دیگر
تمامی لشکر و شاه و رعیت   عمل کردند پس بر نیک سیرت
چنین گویند راویان اعمال نیکو   بسی آباد گشته ملک هر سو
زراعت هم شدی پیدا فراوان   بماندی دائما با نرخ ارزان
ز هر میوه بدی کثرت باشجار   که نگرفتی خلایق مفت زنهار
شمار عمر آنشاه نکوحال   بپاید چار زاید بر دو سی سال

ز نصف آن بجور و ظلم بگذشت — بنصف دیگرے نیکو عمل گشت
به نیکی عمر او گردید آخر — چنین تا شد سوے جنت مسافر

خطاب مصنف بنفس خویش

بسر شد عمر ای دل آه سر کن — سوے انجام کار خود نظر کن
نکردی یک تک طاعات یزدان — بماندی روز و شب محکوم شیطان
نگستردی عجائب دام تلبیس — بکاری سبق بردی ز ابلیس
نمودی از خباثت گاؤ تازی — بعشق خام معشوق مجازی
بشبنه هم بگو در ماه و سالے — گہے کردی بعشق حق خیالے
به بین آنشاه را کز خوف داور — چگونه کرد قصد ترک افسر
بلحیه دید چون موے سپیدے — نماندش زندگانی را امیدے
مثال قوس خم پشت تو گردید — بموی سر سراسر برف بارید
ولے فهمیده ای بے ندامت — بود عمر تو گویا تا قیامت
ز عبرت چشمهای دور بین مال — بحال خویش ای بی فکر بنیال
قدت خم از ضعیفی چون کمان است — اگر حرص تو تا اندم جوان است
به تنبیه تو ای دل بازه هیهات — ز جامی نیز آرم چند ابیات
چه خوش گفت است آن خسرو سخنور — بمضمونش ز چشم هوش بنگر
(مقوله جامی)
دلا تا کے درین کاخ مجازی — کنی مانند طفلان خاکبازی

ط گاو تازی حیله نمودن و خصم را سخنان مزور گفتن از زبان [illegible] غیر ابیات [illegible] زدن تا [illegible] ۱۲ ط برف باریدن کنایه از سپیدی مو ۱۲

تو ای آن دست پرور مرغ گستاخ — که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی — چو دونان چند این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک — بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان — ردای نور در عالم فشانان
همه دور شمار وزی گرفته — بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گو از جنبش خاص — بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده — یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامهٔ روز — یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته — یکی سر رشتهٔ دولت گسسته
چنان گرم اند در منزل بریدن — کزین جنبش ندارند آرمیدن
ز رنج راه شان فرسودگی نه — میان هر دو ره با آسودگی نه
چه داند کس که چندین در چه کار اند — همه تن رو شده رو در که آرند
بهر دم تازه نقشی مینمایند — ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کی بدست شک سپاری — بهر یک رو کی هذا ربی آری
خلیل آسا در ملک یقین زن — نوای لا احب الآفلین زن
گلیم هر وهم و ترک هر شکی کن — رخ وجهت وجهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی — یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

(حاشیه:) قوله تعالی فلما جن علیه اللیل رأی کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الافلین فلما رأی القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من القوم الضالین فلما رأی الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال یا قوم انی بریء مما تشرکون انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین

غرض شهزاده را دو یکدم
بسے زان نقل در دل گشت خورم

بگفتا ای انیس و همدم بانم
بکن از ذکر دیگر شادمانم

شادابی ریاحین سخن بر طرز دیگر از آبیاری زبان فیض ترجمان حکیم بلوهر

بلوهر زد مثل بر طرز دیگر
که شاهی بود با بسیار لشکر

گرفته ملکها از حسن تدبیر
نموده دشمنان را چشم تعزیر

فگنده نفس لیکن در فتورش
همیشه کار با فسق و فجورش

پسر میداشت نیک و حق شناسی
که بودش از پدر در دل هراسی

همی خواندی خلایق را با خفا
سوے درگاه رب پاک و یکتا

نمودی امر بر پرهیزگارے
بکردی نهی از عصیان بارے

ز لوح دل ستردی حرف باطل
بدانستی خطا را زهر قاتل

پدر را شد چو آخر دور شاهے
سوے ملک عدم گردید راہے

پسر بنهاد پس دیهیم بر سر
بجایش گشت در اقلیم داور

چنان در ملک خود نظم و نسق کرد
که فوق انتظام ماسبق کرد

بهر ملکی که کردی عزم سلطان
بدستش آمدی از فضل یزدان

ز اعدا هر که کردی جنگ با شاه
شدی از لشکرش مغلوب بدخواه

حصول این جلال و جاه و حشمت
باو شد موجب کفران نعمت

برب خود ز طغیان گشت طاغی ۔ شده چون باغیان یکبار باغی
ز نخوت دست از طاعات برداشت ۔ بدنیا تخم زشتی بهر خود کاشت
بچشمش عظمت حق سهل بنمود ۔ ز دل خوف خدا گر دید نابود
زمانِ شاهیش به هیچو حالت ۔ ز حد افزون کشیده در طوالت
که رفته حرفِ دین یکباره از گوش ۔ ز دلها گشت نام حق فراموش
بباطل آنچه سلطان ره نمودے ۔ بنزد مردمان آن نیک بودے
چو فرزندان شان گشتند هشیار ۔ خدا را لیس ندانستند زنهار
همه به مسلکِ ابلیس رفتند ۔ بمعبودی شهِ خود را گرفتند
سوی رب سجده تالیش بنمودند ۔ بیکتاے چو خالق می ستودند
شنیدم قبل ازین آنشاه بدکیش ۔ بعهدِ زندگیِ والدِ خویش
چنین پیمان بخالق کرد بدبخت ۔ که من باشم اگر زینت دهِ تخت
بجوی خالق خود را عبادت ۔ نمایم در تمناے سعادت
که اصلا هیچ کس از شاه و درویش ۔ بجا ناورده باشد بیش من بیش
چو او از حلمِ تقدیر الٰهی ۔ نشسته بر سریر پادشاهی
غرورِ سلطنت از جا ربودش ۔ ز خاطر محو آن نیت نمودش
نیامد هیچ یادش عهد و پیمان ۔ خیالش گو چو غالب گشت شیطان
ندیمی بود او را نیک مردی ۔ که تعظیمش بسے آنشاه کردی

نکو رای و نکو خلق و نکو خوی — بحکم خالق اکبر رضا جوی
ملک را دید چون از راه بیراه — دلش معمور شد از حسرت و آه
غم جانکاه بودش هر شب و روز — کشیدی دمبدم آه جگر سوز
بدل میخواست هر دم آن معظم — دهد سامان بیاد شاه عالم
بعهد حق کند او را نصیحت — برارد بازش از کار فضیحت
ولی از تندیش میکرد پرهیز — که طبعش بود از بس فتنه انگیز

آوردن ندیم خیر خواه کلهٔ آدمی را پیش پادشاه و عبرت گرفتن او از حال آن سرور و رجوع کردن بعهد دادگر

بنحوی یک روز جرأت کرد آن مرد — ز دانایی عجب تدبیر نو کرد
یکی بوسیده کله از مقابر — گرفت و نزد شه گردید حاضر
بمجلس شاه را بنشسته چون دید — بجامه زودتر آنرا به پیچید
بدست راست جایش پادشه داد — نشست و پیش خود آن کله بنهاد
بپالش میزدی آنرا مکرر — که ریزه استخوان بگشت در سر
فتادی پس بمجلس استخوانها — شدی زان پر کثافت فرش دیبا
ز کارش جمله گردیدند حیران — سر انگشت هر یک زیر دندان
بخود از خشم سلطان هم به پیچید — بسویش از نگاه گرم میدید
ستاده منتظر با تیغ جلاد — بقتل او کند گر شاه ارشاد

نماید سر جدا فی الفور از تن — سبک بار گران سازد ز گردن

ولی ضبط غضب فرمود سلطان — نداده بهر قتلش هیچ فرمان

شهان را سبق را بود دستور — ز حلم و بردباری حسب مقدور

نمیکردند بر مجرم تجبر — بخود بودند گو اهل تکبر

پی تالیف دلهای رعیت — بکس اصلا ندادندی اذیت

که تا آباد ماند ملک ایشان — نگردد خلق از سختی پریشان

ق

رعیت را بدان چون بیخ ای یار — بود سلطان شجر با برگ و اثمار

مقوله مصنف

نباشد گر قیام اصل بر جا — بیفتد لاجرم آن نخل از پا

بدین باعث بذات او جهاندار — نداده هیچگونه رنج و آزار

چو آنکس طمع سلطان اینچنین دید — که از احوال او مطلق نپرسید

بنزد شه بیامد روز دیگر — مثال دی نمودی شغل باهر

تحمل کرد خسرو بار بسیار — نگفتش هیچ نیک و بد از آن کار

سوی ایوان روانه شد ز محفل — ز فعلش سخت صدمه لیک بر دل

بروز سیوین آمد چالاک — قدم در بزم شه بنهاد بیباک

بدان کله دو چیزی داشت همراه — ترازو بود و قدری خاک درراه

قریب شه نشست و حسب معمول — بکار خویشتن گردید مشغول

بدست خویش میزان کرد لیس راست — پی سنجیدن آن شئی که میخواست

یکے جانب درم بنهاد آن مرد ‏— بدیگر کفۀ خاکِ رہ پر کرد

مساوی هر دو را چون وزن بنمود ‏— بکف بگرفت خاکِ راه را زود

ازان قدرے بچشم کله انداخت ‏— دهانش را ز باقی باز پرساخت

بظاهر از چنین کار حماقت ‏— نمانده بادشه را صبر و طاقت

بگفتا باعثِ بیباکے تو ‏— دگر وجهِ چنین چالاکے تو

بود آن منزلت نزدم که داری ‏— وگرنه پیش من جرأت نیاری

گمان دارم ازین اعمال و اطوار ‏— که داری مطلبی با من درین کار

چو شه را بر سر لطف و کرم دید ‏— قدمهایش بصد آداب بوسید

بگفتا ده بسویم ساعتے گوش ‏— سخن شیرین شنو بے نیش چون نوش

بسان تیر باشد راز حکمت ‏— با باجش رساند قصد و همت

زمینِ نرم چون یابد برابر ‏— نشیند بیگمان آن تیر تا پر

خورد بر سنگ خارا گر همون تیر ‏— بجز ثم او نسازد هیچ تاثیر

نگیرد جا بگردد باز سویت ‏— نمودم مطلع زین گفتگویت

مثالش هست هم دیگر بباران ‏— که باشد رحمتِ حق بهر انسان

اگر بر ارض پاک و نرم بارد ‏— گیاه و رستنی فوراً بیارد

چو بارد بر زمینِ شور و سختے ‏— نروید هیچگه از وے درختے

شود آن آبِ رحمت جمله بیکار ‏— چنان هم خواهشِ مردم تو بشمار

طبایع مختلف باشند دایم　　بیک عنوان نمی مانند قایم
مجادل عقل نورانیست هردم　　بخواهشهای نفس شوم اظلم
چو غالب گشت نفس و عقل مغلوب　　نیارد سر بسوی راه مطلوب
بتقلیدش قبول حق نسازی　　پی باطل صباح و شام تازی
وگر شد عقل بر نفس لعین غالب　　نکوئی را بسوی هر وقت طالب
نماید عقل راه حق ترا زود　　رساند تا بمنزلهای مقصود
تنها احوال دوران خوب دیدم　　باهل علم و دانش هم رسیدم
چو شامل گشت فضل حق بحالم　　بعلم دین شده حاصل کمالم
نمیدانم چه آن علم است در دهر　　که زو حاصل نکردم اندکی بهر
گذشتم از قضا روزی نه راهی　　رسیدم تا بقبرستان شاهی
درانجا چند شهنشاهان برتر　　بد یک قبر هم از شخص دیگر
همین کله که با من هست ای شاه　　برون افتاده بد از قبر در راه
بشاهان چون بسی دارم محبت　　بمن طاری شده زین حال رقت
بالفت از زمینش برگرفتم　　چنان گریان بسوی خانه رفتم
بشستم از گلابش بهر تکریم　　نهادم پس بدیبا بعد تعظیم
بخود گفتم که این فرق گرامی　　بود دیگر از سر شاهان نامی
اثر سازد درین عز و اکرام　　بگردد به بحال خویش باکام

وگر باشند زر درویشان دنیا — ندارد نفع این تعظیم اصلا
بحال خود بماند همچنین بس — کجا بخشد اثر اعزاز از کس
بسی روز چند با امید تاثیر — نمودم نسبتش بسیار توقیر
بحال او تغیر رو نداده — جمالش هم نشد هرگز زیاده
غلامم من که بید خیره سر بود — ز دیگر بندگان بیقدرتر بود
طلب کردم که این سر را ستاند — نه هر خواری باو اندر رساند
زمین بگرفت آن بیباک و بیدرد — بفرمانم بکایک همچنان کرد
که از صدمه شکسته جمله سر شد — مگر تا هم نه پیدا ز و اثر شد
چو دیدم حالت کله بدینسان — برفتم نزد دانایان دوران
شدم سایل ز احوالش بکرّه — نگفته کس جواب صاف و بهتر
بیاوردم کنون پیش تو ای شاه — که فرمائی مرا زین راز آگاه
بود این کله سرهای شاهان — شماری یا ز فرق نان خواهان
بسی درمانده گشتم اندرین رای — نهادم در ره تحقیق آن پای
نگشتم هیچ از رازش خبردار — نه واگردید این عقده بافکار
ازین اندیشه هستم بسکه بیتاب — خیالم میرود اکنون درینباب
بشاهان بین اگر داری تمیزی — که چشم شان نگردد پر ز چیزی
[illegible] ملک بیباشند چندان — که میگیرند چون لقمه بدندان

اگر اقلیمها یکسر بگیرند | بفکر دیگرے تا ہم اسیرند
نمودم چون ز حال کلّہ درکے | بدیدم عیش پیرا زیکدرہم خاک
د بانش را نظر کردم بدین طور | ز رشتے خاک پہ گردید فی الفور
قیاست گر بود ای نیک اختر | کہ از مرد فقیری ہست این سر
نمایم حجت خود بہ تو اتمام | چرا نبود ز شاہان نکو نام
بماند از مزار شان بدستم | بپایش پئے تعظیم بستم
وگر گوی سر شاہ زمان است | مقام گریہ و جاے فغان است
کہ بودہ آن زمان با جاہ و اقبال | کنون بینمش در راہ پامال
الا یا خسرو با حشمت و زور | بروزی ہم ترا سازند در گور
تنت خوراک کرم خاک باشد | بعبرت بین اگر ادراک باشد
چو این کلّہ سرت ہم ای شہنشاہ | شود پامال صد افسوس در راہ
نماند در سرت آن کبر و صولت | بکار تو نیاید مال و دولت
نباشد ہمرہ تو فوج و لشکر | نہ جاہ و حشمت نے تخت و افسر
بکن سامان عقبے از پئے خویش | ز بے زادی نباشی تا جگر ریش
چہ باشد زاد راہش اے نکو فال | عملہاے نکو دانی بہر حال
چو آمد شاہ را این پند در گوش | ز دل آہے کشید و رفت از ہوش
وز ان پس گشت مایل سوے عقبے | فرو افشاند دست خود ز دنیا

[illegible]

چنان تاثیر کردش پند آن مرد — که ترک ارتکاب فعل بد کرد
بطاعات خدا گردید مشغول — نبودش جز عبادت هیچ معمول
بارباب سعادت ماند دمساز — چنین تا مرغ روحش کرد پرواز

حکایت کردن حلیم نبیل بهترین تمثیل

بشهزاده بلوهر باز فرمود — دگر سازم بیانی حسب مقصود
شنو از گوش دل ای نیک اطوار — که شاهی بد بملک و گنج بسیار
بدان حشمت نبودش هیچ فرزند — علاج درد او کردند هر چند
ولی باب امیدش وا نگردید — نه اصلا از دوا روی شفا دید
برنج و غم همیشه زان سبب ماند — شبالبش خفت وگویا چون عزب[1] ماند
بعمر آخرش از قدرت حق — شبستان دل او یافت رونق
نشان خرمی آمد پدیدار — زنش بگرفت بار طفل یکبار
گذشته مدتی چون حسب عادت — شده طالع مه برج سعادت
عجب طفل گل اندام و سمن بر — بحسن ظاهر و باطن نکوتر
لبی خوشحال شد سلطان ز مولود — تمامش رنج و غم گردید مفقود
برای پرورش او را بدایه — سپرده کرد بالا قدر و پایه
بصد ناز و نعم تیمار می کرد — بروی او نگه هر بار می کرد
که چین آید نه گاهی بر جبینش — کشد ایذا نه جسم نازنینش

[1] عزب بفتحتین و بای موحده مرد مجرد که زن نداشته باشد از منتخب و بمعنی زن بی شوهر نیز آمده ۱۲۰۵

بدین عنوان نمودش پرورش شاه
که آمد نام حق در مشتی آنماه

بروزی اتفاقاً آن نکوخوی
چو طفلان بر زمین میگشت هر سوی

بگام اولین بر زد صدای
که بیسازید بر خود ها جفای

بوقت بازگشت خویش بینید
گل عبرت ازین گلزار چینید

دگر باره قدم چون پیش بنهاد
بآواز حزینی این صدا داد

جوانی میرود آگاه باشید
بناخن از غمش رخها خراشید

بسرعت میرسد دوران پیری
گل رخسار میگردد زریری

بزد چون بر زمین پا سوم گام
نظر سازید گفتا سوی انجام

درین دار فنا یک روز میرید
برای خویش زاد راه گیرید

همین گفتار کرد و گشت خاموش
نیامد باز دیگر حرف در گوش

ازینحالت تعجب کرد سلطان
که این دور است از گفتار طفلان

بشر خوانم ہما تا یا ملک هست
زمینش جای باشد یا فلک هست

نمیدانم که طفل شیرخواره
سخنها خود بخود گوید سه باره

طلب پس موبدان را کرد آندم
که اهل نجم و کاهن جمله باهم

بدرگاهم همه حاضر بیایند
مرا آگاه از رازش نمایند

غرض گشتند حاضر جمله احبار
نظر بر اختران کردند بسیار

منازلهای هر یک طی نمودند
پی کوشش بتحقیقش فزودند

از فردوس اللغات ۱۳

ز حکم اتصال و ضعف و قوت — وبال و احتراق و هم ز رجعت
همه دیدند دانایان دوران — ز احوالش ولے ماندند حیران
ندانستند رازش هیچ زنهار — بعجز خود ز شه کردند اقرار
ازانها لیک مردی اینچنین گفت — که باشد نیکوے با این پسر جفت
عطا سازد خدا عز و کرامت — ز بد بینداران رسد او را ملامت
کلام او چو سلطان کرد اصغا — بوحشت آمد و برخاست از جا
پسر را کرد تفویض نگهبان — که تنها نگذراند هیچ عنوان
جوان چون گشت فرزند نکو روے — برای سیر میرفتی بهر سوے
نگهبان هر هش بودی برابر — نه آید تا براه وین داور
نهان از پاسبانان پس یکے روز — برون شد از مکان ماه دل افروز
پے تفریح چون آمد ببازار — نگاهش سوے مرده رفت یکبار
که بگرفته بدوش خود جنازه — همی آیند مردم پا پیاده
ز انها کرد پرسش دلبر شاه — چه باشد با شما سازید آگاه
بادگفتند ای طفل خطاکار — نداری بهره از عقل زنهار
کدامی اهرمن هوش تو برداشت — بود این آدمی امروز مرد است
بگفتا بیخرد را باز جوئید — بپرسم آنچه با من صاف گوئید
چه وجه مرگ او گردید هیهات — چه آمد بسر وقتش ز آفات

بپاسخ همگنان کردند تقریر
بسر شد عمر او گردید چون پیر

دگر پرسید زنده بود زین پیش
برفتی جا بجا از طاقت خویش

بخوردی آب و دانه یا نخوردی
بشب خوابش ببردی یا نبردی

چنین گفتند کین جمله ضرورت
نمیگشتند کم در هیچ صورت

قلیلی راه دیگر رفت زانجا
چه می بیند که مرد پیر تنها

نشسته در رهی با نیم جانی
خمیده قامتش مثل کمانی

قوای او همه بودند بیکار
ازین باعث نبودش تاب رفتار

تفحص کرد از مردم که این کیست
ضعیف و ناتوان زار از چیست

زحالش مردمان کردند اعلام
که شد از ضعف پیری صبح او شام

بود این حالتی ای طفل نادان
شود در سال صد عارض بانسان

دگر باره از آنها باز پرسید
که اول طفل بود و پیر گردید

همه گفتند از طفلی جوان شد
وزان پس پیر گشت و ناتوان شد

ازانجا شد روان با حسرت و آه
گذشته بر سر یک مرد ناگاه

که رنگش زرد بود و جسم کم زور
برفتی با عصا آهسته چون مور

خبر از حالت آن نیز دریافت
جواب با صوابش هم بگریافت

بگفتندش که این مردیست بیمار
خدا در جسم او دادست آزار

بگفتا باره با اهل زمانه
صحیح الجسم اول بود یا نه

جوابش همچنین دادند با او
که بد جسمش صحیح و خوب و نیکو

مرض آورد لیکن ناتوانی
تنش گشته نحیف و زعفرانی

صدا زد این سخن گر صدق گفتید
مگر از کذب و بهتان پاک سفتید

همه اهل جهان دیوانه هستند
ز حال اصل خود بیگانه هستند

شنو احوال قصر شاه عالی
مکان چون از پسر دیدند خالی

نگهبانان بهر جانب دویدند
چنین تا بر سر راهش رسیدند

گرفتند و بیاوردند به جاے
پسر در قصر خود بنهاد چون پاے

یکایک بر زمین بر پشت خوابید
ز چشم دل سوے سقف مکان دید

ز حال چوبها تفتیش فرمود
بگفتندش که تا حال سبز و تر بود

بیالید و درختی شد تناور
که گردیده باوج چرخ همسر

وزان پس از بن و بیخش بریدند
براے صرف خود مردم خریدند

بدان این چوبها جمله از آنست
که به دیوار سقف هر مکان است

درین اثنا کسے را شاه بیداد
بنزد حافظان او فرستاد

کند معلوم تا احوال فرزند
که در بازیست یا خاموش و دلبند

نگهبانان از و کردند تقریر
مبادا شاه عالم گاه دلگیر

جنون گردید عارض این پسر را
خبر کن از کلام او پدر را

همیگوید سخن از قسم هذیان
ز سوز غم دل ما هست بریان

ز حالش کرد سلطان را چو آگاه — بسی گریان شده از رنج آن شاه
ز اهل نجم پرسش باز فرمود — ولی تدبیر او گردید بی سود
بحالش هیچکس اصلاح ره یافت — بناچاری عنان زین راه برتافت
همانکس اولین از اهل تنجیم — بعرض شاه پس آورد بی بیم
که میگویم ز تو شاها مکرر — باهل دین شود این طفل مضر
اطبای زمان کردند تجویز — که از هیجان سودا این بود نیز
نه تبریدش ببخشد هیچ جو نفع — نسازد مسهل بسیار هم دفع
دگر تدبیر اخراج موادش — بباید تا فرو گردد فسادش
اگر باشد بزن این طفل مایل — شود سودای او فی الفور زایل
ز خواهش چون بسوی زن شتابد — دماغش زین عمل تنقیه یابد
نماند در مادّه باز آن جوشش — بگیرد لاجرم از بیخودی هوشش
چو سلطان رای ایشان متفق دید — از آن بی وسوسه خود هم پسندید
زنی آورد خوش منظر ز اطراف — پری آمد همیگفتند از قاف
بسی در حسن از خوبان حسین بود — نگر بر خاتم خوبی نگین بود
بیک جلوه دل عاشق ربودی — ز تیغ ناز بسمل می نمودی
شریر و کج ادا و عشوه پرداز — به طنازی چو طاؤسان طناز
دهانش گل فشاندی وقت گفتار — خجل کبک دری هنگام رفتار
چه سازم قامتش را وصف حالا — ببالا از قیامت هم دو بالا
فتاده کاکل مشکین بدوشش — نشسته یا که افعی قرب گوشش
غذای شان همیشه مثل ضحاک — ز مغز عاشقان میداد سفاک
جبین با صفایش لوح سیمین — ولی دایم پی عشاق پرچین
کشیده چون کمان ابروی بی پیر — بیفگندی ز مژگان تیر بر تیر
ز چشمش خون بیدل میچکیدی — بآهو از سر آهو ندیدی
چسان گل را دهم نسبت برخسار — که با خار است او این ست بیخار
مثال بینیش بینی که از سیم — الف باشد کشیده بر سر میم
دهن غنچه نگر وقت تکلم — هزاران گل فشاندی از تبسم
لب جان بخش او یاقوت احمر — ز دندان در میانش سلک گوهر
ز نخدانش ز زمزم آب برده — عجب چاهی که هر دل غوطه خورده
بناگوشش صباح عید قربان — هزاران در رهش افتاده بیجان
مصفا گردنش مینا مثالی — لبالب از می حسن کمالی

ز هر ناخن نمایان یک مه نو
که پیشش ماهتاب چرخ بے ضو

مثال ناخنش گر باز جویم
لبے عاشق ہلال عید گویم

انار تازه رسته هر دو پستان
ز سینه اندکے بالا نمایان

شکم نرم و ملایم همچو سنجاب
ز نافش در هزاران پیچ گرداب

رقم سازم چسان وصف میانش
ز باریکی نداده کس نشانش

ز لطف نصف مو باریکتر بود
مگر گویم که آن بت بے کمر بود

سرین طنبوره ساقش شاخ صندل
بنرمی فوق برده هم ز مخمل

برفتاری کف پایش سمن سای
قدم بر داشتے با ناز از جای

چو آمد آن صنم در قصر سلطان
برای عقد او فرمود سامان

مهیا کرد هر شے آنچه میخواست
ز ساز و رود و قانون بزم آراست

چو بلبل مطربان هر سو نوا زن
نمودی بزم شادی رشک گلشن

صدای زیر و بم هر گاه بشنید
پسر از پاسبان احوال پرسید

که هر جا هست برپا شور و غوغا
چرا این مردمان گشتند یکجا

خبر دادش که عقد تست امروز
چراغ خرمی در دل بیفروز

شنید و ماند ساکت مثل تصویر
سراپا غرق شد در بحر تشویر[له]

ندادش نیک و بد اصلا جوابی
ولے میخورد از غم پیچ و تابے

نه شادی بود همرش بلکه غم بود
نه راحت بود بر ذاتش ستم بود

[له] تشویر بمعنی خجالت و شرمساری ... بمعنی اشاره کردن و در منتخب ... ۱۲

بشب آن ماه وش را پیش شهنشاه — طلب فرمود با صد عزت و جاه
بگفت ای زر بیت حسن نیکو — ز بویت گل بود در باغ شبو
مرا نبود بجز این طفل اولاد — بذاتش خانه ام گردید آباد
ز جان دارم عزیزش چون زیاده — برای عقد او کردم اراده
ترا جفتش نمایم از سعادت — شود تا بر زنان فضلت زیادت
کشی چون پیش او از رخ نقابی — میان هر دو تا خیزد حجابی
بخود کن نرمی و سستی گواره — سخن میگوی لیکن از مدارا
بافسون جانب خود ساز مایل — که گردد از پی وصل تو سایل
وزان پس هر دو کس احسنته هیچ — بهم مذهب خود کردند ترویج
بر فرزند شد آن زن بایوان — پری آمد بپهلوی سلیمان
کلام شاه چون زن یاد میداشت — بسی از مهربانی تخمها کاشت
ز لطفش گرچه میکردی بخود رام — ولی وحشی کجا آید درین دام
دل هرکس که دارد بی نیازی — چه پروایش بود زین حقه بازی
بر عنای پری آید و یا حور — شود از خواهش نزدیکیش دور
یکایک زن دوتا شرم انداخت — حمایل دستها در گردنش ساخت
ازو میخواست کار خود بلا فصل — که سیرابش کند از شربت وصل
جوان هرگاه این بیجا بپیش دید — نه کردار زنان بر خود پسندید

بگفتا ای زن گستاخ و بی‌صبر | خدا را اندکی بر نفس کن جبر
خورم تا یک دو لقمه از طعامی | نمایم بعد آن از تو کلامی
بخوبی دست بازه سیها نمایم | میان هر دو پای تو درآیم
بدین گردید زن آخر رضامند | بنوشش و خورد و شد مشغول فرزند
زنش در میکشی معروف گردید | پیاپی جام می چندان بنوشید
که شد مغزش ز عقل و هوش خالی | ربودش خواب بر رسید و نهالی
پسر غافل چو دیدش زود برخاست | پی رفتن بجو و سامان بیار است
برون آمد ز خانه در شب تار | رسیده تیز طفلی کو بدش یار
لباس خویش را بیرون ز تن کرد | لباس یار خود زیب بدن کرد
که نشناسد کسی او را براهی | چو بیند با چنین حال تباهی
گرفته یار خود را نیز همراه | سبیل السیر پس گردید چون باد
بشکل بینوایان خوار و مضطر | روانه گشت سوی ملک دیگر
شب وصل عروس نو چو شد روز | نیامد در نظر یار دل فروز
بهر سو در سراغش پاسبانان | روان گشتند چون جاسوس پنهان
میان کوچه و برزن دویدند | نشان جا از و پیدا ندیدند
چو از دختر بپرسیدند احوال | بگفتا داد این یار آکه دیا مال
نشد او را سوی من التفاتی | بدل بد هیبت زین صحبت نجاتی

له نماند که مخفی تنها الملس بعضی تو شک و دان فرش با سرور و مرداند جیتی تنها الملس کر بران حقیقه ۱۲

بحیله خویش را از من رهانید جفای سخت بر جانم رسانید
مگر تا نیم شب نزدیک من بود چو خوابم برد آندم گشت مفقود
ندانم دلبر سلطان کجا رفت ندیدادش بجان من چها رفت
بیکسو شاه مصروف فغان بود با لوالنش عجب محشر عیان بود
شنو اکنون ز حال آن فرج و یاران بشهر و دشت میگشتند پنهان
بشب قطع مراحل مینمودند ز خوف شه سریع السیر بودند
چو گشتی صبح میماندند در غار بشبها راه میرفتند ناچار
بسرعت همچنین ره می بریدند بملک شاه دیگر تا رسیدند
شه آنملک را هم دختری بود پری رو حور وش خوش منظری بود
بدختر چون محبت داشت بسیار ازو این عهد کرده بود و اقرار
نسازد با کسی عقدش شهنشاه بجز مردی که خوش آید بآن ماه
یکی غرفه برایش کرد تعمیر سر راهی بلطف و حسن تدبیر
نشیند دخت او تا صبح و شامی نظر سازد بسوی مردان عامی
پسند دهر کرا با خوبروئی نماید خوش بچشمش از نکوئی
کند اعلام شاه نیک خو را بآنکس تا نماید عقد او را
نشسته دخترش همواره آنجا ببیند هر جوانی را سراپا
مگر کس نامدی خوش در نگاهش رساند تا بعرض پادشاهش

قضا را هر دو یاران هوا خواه	گذر کردند زیر غرفه زان راه
بشهزاده چو آن گل پیرهن دید	برای عقد خود او را پسندید
بصد جان عاشقش گردید و مفتون	اگرچه بود لیلی گشت مجنون
زحال خود پدر را کرد اعلام	که بهر عقد او سازد سرانجام
بمادر چون خبر شد زود بر خاست	همه سامان شادی زود آراست
پسر را هم بدید و گشت شادان	بیاید با مسرت نزد سلطان
نوید شادی دختر باو داد	بایوان شاه رفت و کرد ارشاد
که ای دختر بود جانم فدایت	مرا شد خرمی حاصل زرایت
ولے بینم کجا آن نوجوان است	دلم از مقدم او شادمان است
اشاره کرد دختر سوے برنا	پدر را دید و شدش حاصل تمنا
بیاید زیر آن غرفه باستاد	ز دیدار جوان گردید دلشاد
طلب فرمود او را نزد خود زود	براه مهربانی حکم فرمود
که آید همره من سوے درگاه	شرف بخشد زپائی خود بخرگاه
جوان دنبال سلطان گشت راهی	بیاید تا بقصر پادشاهی
بعزت شاه پسر را در نشانید	طعامش مثل مهمانان خورانید
زحالش کرد پرسش از کجائے	بغربت همچو مسکینان چرائے
چه باشد نام تو اے مرد دانا	یکے از مردم شهرم جوانا

بحال فقر گرچه مبتلاے / بصورت از امیران بیتماے
جوان از انکساری گفت باشاه / مرا رسوا مکن در خلق للّٰه
غریب و بینوا مرد فقیرم / مخوان بے مال و زر شاہا امیرم
برای اہل دولت نیست شایان / که خود گردند در در چون گدایان
ز تقریر پسر سلطان ذیجاه / بسے حیران شد و گردید آگاه
که بیشک اصل حال خویش بنهفت / کنون زین ره نباید زو سخن گفت
برو سازم سوکل مردمان را / که دریابند احوال نهان را
بمانندم از خواص خویش سلطان / بتاکید نهایت داد فرمان
که روز و شب خبر دارند انها / چه باشد حالت این طفل تنها
باو باشند چون یاران دمساز / بگوئے کو نداند هیچ زین راز
بسے کردند جاسوسے در آنکار / ولے ظاہر نشد احوال زنهار
چو خسرو در حرم آورد تشریف / بیانو نسبت او کرد تعریف
که دیدم طفل را با حسن سیرت / حسین و خوش قد و عالی سریرت
ہویدا از جبینش ہست چون ماه / بود از نسل شاہان فلک جاه
گمانم کہ ہرگز آن گل اندام / نگردد ہیچگونه با شما رام
برائے ہر چه میدارید کاهش / نه بینم بنویش هیچ خواهش
چو دختر این کلام شاه بشنید / غمین گشت و ز درد عشق نالید

بگفتا گر رود جان حزینم | کجا بی یار در خانه نشینم
هوایش در سرم افتاد اکنون | نماید خوشترم خواب و خورش چون
پی خوشنودی دختر دگربار | خلاف وقت شه آمد بدربار
باحضار جوان رشک شمشاد | یکایک چاکران را کرد ارشاد
دوان نزدیک او رفتند خدام | ز حکم بادشه کردند اعلام
پسر از رفتن خود کرد انکار | که ما را چیست با سلطان سروکار
ندارم حاجتی در کار دنیا | روم تا پیش او با صد تمنا
مرا داند نه من او را شناسم | چرا از هیچکس آید هراسم
کلامش خادمان باطل شمردند | بجبر و قهر نزد شاه بردند
پی تعظیم بر پا کرد سلطان | گرامی داشت او را مثل مهمان
بکرسی داد جایش در برابر | نثار فرق کردش لعل و گوهر
تعجب کرد از کارش مسافر | بگفتش شه مخور اصلا بخاطر
نباشد ای پسر اینجا حیرت | طلب کردم برای کار خیرت
پس پرده ز شرم آمد [illegible] | دگر یک دختر من ماه سیما
[illegible] چون رشته خرامان | بتو شد دخترم عاشق بصد جان
الهی [illegible] سازد عقد با تو | مکن انکار پس در کار نیکو
[illegible] دردان ز رنج و فقر راهی | غنی سازم ترا در یک نگاهی

سخنهایش پسر هر گاه بشنید / چو غنچه بُد بگر چون گل بخندید
بگفتا ای شهنشاهِ دو عالم / بیاید نقل نادر در خیالم
بیان سازم اگر ارشاد گردد / دلت شاها نهایت شاد گردد
اجازت داد سلطانش بیان کن / بخاطر انچه سیداری عیان کن

حکایت شاهزاده دگر نخستین آواز خانه میزبان پاپیاده وبحالت نشه داخل شدن در قبر و بوقت صبح بیرون آمدن بے طاقت و صبر و رفتن بسوے خانه دلریش و ملامت کردن بانفس خویش

جوان گوهر فشان گردید یکبار / بیاید بر سر آغاز گفتار
که شاهی را چو ماهی بود فرزند / پدر از دیدنش هر لحظه خرسند
ندیمانش بسے همسال بودند / ز قرب آن پسر خوشحال بودند
ازو گفتند روزی جمله احباب / که نخل خواهش ما از تو شاداب
ضیافت را همه کردیم سامان / قبولش گر کنی منت بصد جان
کرم سازی نمای خانه روشن / شود تا محفل ما رشک گلشن
مسرت شد ز یاران چون حصولش / فتاده التجاے شان قبولش
بیامد وقت شب در محفل شان / منور شد بذاتش منزل شان
طعامی پر ز لذت با تکلف / بیاوردند پیشش بے تصلف[۱]

۱ تصلف بمعنی لاف زدن ۱۲ لغات

بہم خوردند یکجا جملہ یاران | صدا دادند لیس با میگساران
ہمہ در میکشی گشتند مصروف | کہ از سر گشت تا ہم عقل مخذوف
پیاپے جام مے کردند چون نوش | بروئے فرش افتادند بیہوش
میان نصف شب شہزادہ برجست | چنان از نشاہ مے بیخود و مست
ندیمان را بخواب مرگ بگذاشت | برون شد از مکان و گام برداشت
بہ بیہوشی برفتی راہ در راہ | بیک قبرش گذر افتاد ناگاہ
درون قبر داخل گشت دلشاد | ازو شد خانۂ تاریک آباد
بدانستش مکان خویش آنرا | کہ فرش خواب گویا بود دیبا
ز بوئے بد کہ مے آمد ازان قبر | تصور کرد بوئے عطر بے جبر
فخاک او گمان فرش دیبا | نمود و کرد آسایش در آنجا
یکے بد مردۂ تازہ در و دفن | مسلم است و بالش جملہ در کفن
خیالش کرد معشوق جفاکیش | کشیدش از رہ الفت سوے خویش
حمایل دستہا کردش بگردن | بروئیش بوسہ داد و گفت اے زن
پئے را امشب زمن بیزار گشتے | شفیق حالت اغیار گشتے
بگردانیدی زمن رو کے تہمت | نماندت ہیچ از بوئے محبت
نگارینا جفا کردی بجا نم | فدایت گل خار و روح و روانم
باغوش ستم بیا امی یار نشین | ببوسے عاشق خود یک نظر بین

لہ کفن بفتحتین لفظ عربی است [illegible] ۱۲

همین گفتی و کردی دست بازی　　شدش هم محتلم زین کارسازی
همه شب کرد با مرده چنین کار　　چو آمد روز بگذشته شب تار
نمایان بر فلک نور سحر شد　　ز بیهوشی یکایک باخبر شد
نظر چون کرد خود را در لحد یافت　　برون آمد و سوی خانه بشتافت
قبای نو که ملبوس بدن بود　　سراپا گشته خون و چرک آلود
بسی وحشت نمود و پر خطر رفت　　نهان در خانه از خوف پدر رفت
ازان مرحله چو آمد با سلامت　　بنفس خویش میکردی ملامت
همه آن جامه ناپاک انداخت　　لباس پاک و طاهر زیب تن ساخت
بدانستی چه گفتم ای شهنشاه　　بود عالم چو آن فرزند و الله
کسی کو شد بیک آفت گرفتار　　بنزدش باز آید هم دگر بار
بیا تو گفت سلطان از اشاره　　شدی آگه دو باره بل سه باره
که هرگز این جوان راضی بعقد　　نخواهد شد دهیدش گر ز جان نقد
زنش گفتا که وصف دختر ما　　نگفتی آنچه باید گفت اصلا
ازین باعث جوان را شد نه رغبت　　وگرنه عقد کردی از محبت
اگر رخصت دهی بیرون بیایم　　بیان اوصاف او یکسر نمایم
کند خواهش ز گفتارم بلا حیف　　چو داند خوبی حسنش کما کیف
شه عالم بفرزند گرامی　　چنین فرمود ای ذی قدر نامی

ز نم بر گفتگوی خویش نازد ‌‌ ‌ که پیش تو بیان از حسن سازد
بود بالا ز عفت پایهٔ او ‌ ‌ ندیده کس نشان سایهٔ او
ولی آید به پیشت بی حجابی ‌ ‌ بگیرد از رخ پنهان نقابی
اجازت حسب خواهش آنجوان داد ‌ ‌ برون آمد ز پرده پیش استاد
سخن را از بدایا کرد آغاز ‌ ‌ که ای نوباوهٔ پروردهٔ ناز
مکن از کار خیر و نیک انکار ‌ ‌ بانجامش ببینی خیر بسیار
نعیم حق بتو آمد ز رحمت ‌ ‌ تو بیسازی باد کفران نعمت
اگر بینی جمال دخترم را ‌ ‌ همان ناسفته یکتا گوهرم را
ز رعنایی که حق کردش کرامت ‌ ‌ از آن قامت که آمد چون قیامت
بدانی قدر آن نعمت بهر حال ‌ ‌ نظر کن ایجوان چشم خرد بال
پسر از جانب او روی خود تافت ‌ ‌ ز سر تا پا کمالش هیچ دریافت
بسلطان گفت سویم کن خیالی ‌ ‌ بگویم نسبتش دیگر مثالی

حکایت دزدان و نقب زدن آنها بخزانهٔ سلطان و بدزدی بردن سبوی طلای و کشتن همگنان را یاران واقعی

ز دزدان یک جماعت بود جایی ‌ ‌ بدزدی طاق و یکه در ربایی
بدزدی مصلحت کردند باهم ‌ ‌ ز بی زادی کنون هستیم پر غم
بود انسب بگنج شاه رفتن ‌ ‌ بدزدی سیم و زر باید گرفتن

برون رفتند وقت شب زخانه — بکندند پس دیوار خزانه

زراه نقب جمله بی غم و رنج — بهم گشتند داخل اندران گنج

نگه کردند چون در چار سوی — نظر آمد بیک گوشه سبوی

طلای بود بالکل با صفای — دهن بسته زده مهر طلای

همه گفتند پس بی اطلاعی — که بهتر زین سبو نبود متاعی

بهر چیزی که پیدا باشد درونش — بود بی شبهه افضل از برونش

بخواهش همگنان او را گرفتند — ازانجا در شبستانی برفتند

سبو را درمیانِ خود نهادند — به گردش زین سبب با هم ستادند

مبادا زان جماعت در امانت — برای خود کسی سازد خیانت

چنان ماندند شان تا صبح بیدار — پی قسمت چو بگشادند یکبار

برون گشتند زان ماران پر زهر — بدزدان حمله‌ها کردند از قهر

زجان گشتند هر یک یار در آن دشت — نمانده واحدی کو زنده برگشت

گمان داری شها زان شخص آیا — که حالِ سارقان را کرد اصغا

زاحوال سبو هم گشت آگاه — بیاید باز نزدش دفعتاً آه

چو دختِ شاه این تقریر بشنید — زحسرت روی خود آندم خراشید

بگفتا ای پدر گر حلم سازی — زحالش سیرم چون گوی بازی

برون آیم سخن گویم زهر باب — شوم از گفتگوی خود ظفریاب

چه او بیند جمال و دلبریم — نیارد باز تاب همسریم
نمایم گر باو شیرین ادای — کجا باشد چو فرهادش رهای
گشایم پیش او گر دفتر شیله — زند اسم که سه هم چون نیم جان صبیح
اجازت داد خسرو بهر دختر — که آید پیش طفل نیک اختر
بخواهد هر چه بی پرده بگوید — مگر تحقی که هم باشد سپید
قرین شد پس طلوع ماه تابان — بیاید پیش گل سرو خرامان
بغمزه کرد چون تقریر آغاز — ز خجلت بلبلان کردند پرواز
صدا از دلجوان نور جمالم — ببین و نیست نقصی در کمالم
نه بینی همچو من در خواب گلروی — بگردی گر صبا آسا بهر سوی
پسندیدم برای خود ترا هم — گل و بلبل صفت باشیم باهم
ندانم این ستمهایت که آموخت — ز فرقت دلبرا جان و تنم سوخت
بعشق تو کنم تا چند آهی — ز حسن خلق سویم کن نگاهی
نمانده در تن من طاقت و تاب — بفرق خود مرا دریاب دریاب
نیاید خوش پسر را گفتگویش — بسلطان کرده رو خود نه سویش
بتعظیم و ادب کردش خطابی — ثنای هست ای عالی جنابی
چه گویی این زبان دیگر نیارم — که آن باشد عجب حال ارم
بپاسخ گفت شاه با تجمل — بیان کن آنچه خواهی بی تأمل

جوان آمدم شکر با شیر آمیخت	در تقریر از درج دهن ریخت

حکایت بادشاه و جنگ او با بدخواه و اسیر شدن یکی از دو پسر الش بدست اعدا آخر و سرور یافتن از تدبیر برادر

چنین با من سخنگویان ذی عقل	ز عهد باستان کردند این نقل
که شاهی را دو تا فرزند بودند	چراغ خانه و دلبند بودند
دلیر و اشجع و بیباک در رزم	کریم و پیر ز حلم و رحم در بزم
پدر را ز اتفاق وقت ناگاه	مهیا شد برای رزم بدخواه
جوان فرزند هر دو از پی جنگ	سوی فوج عدو کردند آهنگ
چو نار حرب باهم شعله افروخت	بسان خس هزاران جان و تن سوخت
عدو گردید غالب آخر کار	یکی زان دو پسر آمد گرفتار
بملک خویش برد و کرد در بند	ستم کردی بذاتش چند در چند
باهل شهر و قریه داد فرمان	که آید هر که ز انها سوی زندان
زند یک سنگ او را بر سر و تن	عذابش همچنین کردم معین
برادر را چو بد عشق برادر	بیادش روز و شب میماند مضطر
بگفتا با پدر روزی که ای شاه	برادر رفت در قید عدو آه
نمیدانم چه آمد بر سر او	کجا باشد همایون پیکر او
بسر و رفاقه میگردد زبانش	پسر میشود یا آب و نانش

[illegible]

بر آلیش فرش مخمل هست یا سنگ
بود در خرمی یا هست دلتنگ

چه رنج و غم رسید از دشمنان برد
هنوزش زندگی باقیست یا مُرد

بده رخصت که تا جویم سراغش
بتدبیری شوم مرهم بداغش

رها او را الم از حیله شاید
ازین غم مر ترا شادی فزاید

جوابش گفت شه نعمت بجانم
بدل منظور باشد همچنانم

برو ای نور چشمم زود برخیز
پی تدبیر کار خود عرق ریز

ز اسباب ضروری آنچه خواهی
بخود بردار از ایوان شاهی

پسر ساز سفر فی الفور آراست
ز هر گونه متاعی آنچه میخواست

زنان خوش نوا بگرفت همراه
روانه گشت با صد عزت و جاه

بروز چند شد قطع منازل
میان شهر دشمن گشت نازل

خبر نمود با سلطان خبردار
که با مال و زنان شخصی ز تجار

بیامد در سواد شهر از راه
چه باشد نسبتش حکم تو ای شاه

ملک فرمود آندم از سر مهر
که با هم جمله از مردان این شهر

باستقبال او آیند بیرون
خیال حرمتش سازند افزون

بپا حکمش بیاوردند ناچار
همه رفتند پیش او بیکبار

بعزت حرمت بیاوردند او را
بنزد شاه خود بردند او را

ملک از احترامش در مکانی
فرود آورد مثل مهمانی

پسر از لطف حاکم گشت خوشنود
در آن منزل متاع خویش بگشود

بهر کس از ندیمان و غلامان
ز راه مصلحت پس داد فرمان

که در سودا بنرمی پیش آیند
نباید با کسے گرمی نمایند

بوقت نرخ از سختی نجوشند
ز هر جا یکدرم ارزان فروشند

چو مردم مال ارزان مفت دیدند
همه خورد و کلان سویش دویدند

رسیده بهر خریداری خریدار
مکان خاص او گردید بازار

پسر دانست فرصت را غنیمت
بدل کرده سوی زندان عزیمت

ز جای خویش بیرون جست چون تیر
بیامد بر در زندان بتدبیر

چو از فرمان سلطان هم خبر داشت
بدستی سنگ بهر زد و برداشت

بزندانش فرو افگند ناگاه
که تا گردد ز حال خسته آگاه

بداند حالت مرگ و حیاتش
کند بس بعد تدبیر نجاتش

چو سنگش خورد بر فرق برادر
بسے از صدمه اش نالید مضطر

نگهبانان ز هر جانب دویدند
جوان را بر زمین بیتاب دیدند

بپرسیدند بهر چیست فریاد
چه رفته بر سر آشفته بیداد

از آن مدت که ما نزد تو بودیم
هزاران ظلم بر جسمت نمودیم

کلوخ و سنگ‌ها را هر زمان هم
زدندی روز و شب بر پشت و شکم

قطعه

نمیکردی مگر فریاد گاهے
کنون از سنگ بهر چه شور و آهے

نمودی این قدر ایمرد مجبوس — که گویا رفت جان و مال و ناموس
کلام طنز چون بیچاره بشنید — بزد بر سر دو دست خویش و نالید
بگفتا آن همه بیگانه بودند — ز بیرحمی ستم بر من نمودند
نماید آشنا این مرد با من — که سنگ خورد تر انداخت بر تن
رساند اندک اگرچه ضربت یار — گران باشد و لے از ضرب اغیار
برادر را برادر زنده چون یافت — بسوئے جایگاه خویش بشتافت
بهر دم گفت فردا باز آئید — متاع شایگان از من بیابید
که مثل آن نه بیند کس بدوران — اگرچه جستجو سازد فراوان
چو شب بگذشت صبح روز دیگر — فراهم مردمان گشتند یکسر
متاع نو بنو بیرون نهادند — خریداران پئے سودا ستادند
زنانِ ماه وش یکسو نوازن — ز حسنِ صوت آنها موم آهن
بگردش جام مے در محفل خاص — پری رویان بناز و عشوه رقاص
چو لعبت باز بازی مینمودند — دلِ مردم ببازی مے ربودند
همه محوِ تماشا پیر و برنا — جوان مختفی برون آمد از انجا
بعجلت سوئے زندان رفت چون باد — باستاد و صدائے یا اخی داد
ز جا جست و بجستر روئے او دید — ستاره بر مه کامل ببارید
بغل گیرش شد آمد بفریاد — جوان پس پا بندِ دست و پاش بگشاد

بگفتا غم نباید خورد اصلا — نمایم زخمهایت را مداوا
برون آورد از زندان بیکبار — نشانیدش بجو دیر پشت رهوار
روان مانند صرصر شد ازانجا — بجائے حفظ پنهان کرد اورا
زچشم مردمان پوشیده میداشت — فرستادی طعامش خفیه در چاشت
بغربت راحتش هر گونه دادی — بروئے زخمها مرهم نهادی
جراحاتش بروز چند یکسر — سراپا مندمل گشتند بهتر
توانائے بیامد در تنش هم — مبدل شد بعیش و فرحتش غم
بیاوردش برادر سوئے راهی — بدین تدبیر دادش انتباهی
که وارد میشوی زین ره بدریا — برایت کرده ام کشتی مهیا
روان زورق شود بر آب چون تیر — در آن بنشین و راه ملک خود گیر
روانه شد بفرمانش از آن راه — بحکم طالع منحوس ناگاه
غلط فهمید و گم شد از ره راست — دگر دود الم از سینه برخاست
براه کج شد و در چاه افتاد — برآمد از دل غمناک فریاد
بجو داز در تنهائی ز زمزم بود — که بد آن چاه یا بیر الالم بود
نشسته اژدهائے کوه پیکر — بر آورده درختے هم ازان سر
ببالایش ده و دو غول یکجا — مثال طایران بگرفته ماوا
بهر شاخ شجر چون برق رخشان — ده و دو تیغهائے تیز و بران

جوان از دهشت اژدر بهر شاخ — برفتی دمبدم چون مرغ گستاخ

بکوشش از میان شهر ماست — بزد بر شاخ غولان عاقبت دست

قطعه

بلای سخت آمد از زمان پیش — ندیدش هیچ درمان از پی خویش

بجز افسون و مکر و حیله چند — رها شد زان سبب آخر ز بند

بیامد پس براه راست آن مرد — پشیمان شد از آن کاری که خود کرد

بکتف خویش افگندیش زود — روان سوی وطن گردید چون دود

رهائی یافته با صد بهانه — بخیر و عافیت آمد بخانه

بفرما از ره انصاف آن شاه — کسی کو دید این دشواری راه

نماید خواهش آنجای هم باز — دهد در مملکه خود را پی آز

ببین کیفیت این ناتوان است — که حالم مثل حال آن جوان است

زن و سلطان و آن شهزادها کار — همه مایوس ازو گشتند یکبار

و زین اثنا رفیق شاهزاده — بخاطر بست بر عقدش اراده

بسرعت از مقام خویش برخاست — بگوشش گفت آن رازی که میخواست

خلاصه حاجتش این بود مسئول — نباید گر ترا این دخت مقبول

برایم خواستگاری سازی ای باب — نمایم عقد با این حور کردار

چو پیغامش بگوش شاه رسید — جوان بر عقل یار خویش خندید

بگفتا دختر را خواستگار است — مگر این خواهش و بیمار است

مثالش عرض میسازم ازینحال	که باشد منطبق ای نیک افعال

حکایت رفیق شدن مردی با جماعت و سفر کردن با هم با عیش و راحت و غرق گشتن کشتی یاران و گشتن مرد رفیق بغول بیابان

سخن سنجان میزان درایت	چنین گفتند با من این حکایت
که مردی شد رفیق یک جماعت	سفر کردند با هم بی شناعت
بکشتی همگنان گشتند اسوار	چه آمد بر سر آنها قضا کار
بدریا زورق شان غرق گردید	نشان اهل کشتی هم نه کس دید
جوانی کو رفیق مردمان بود	سلامت ماند از تقدیر معبود
کنار یک جزیره رفت مضطر	که بد آن مسکن غولان سراسر
بعشقش غول ماده مبتلا شد	یکایک از گروه خود جدا شد
بیاید نزد آن ناکام و بی غم	بعقد خود درآوردش همان دم
چو شب آمد بخود هم بسترش ساخت	باو تا صبح نرد عیش درباخت
وزان پس گشت او را بهر خوردن	بریدش دست و پا و فرق و گردن
همه اعضای او را مثل سوغات	فرستاده بقوم خویش بهر [illegible]

حکایت مرد پیاده و عاشق شدن بر وی غول ماده و رهائی یافتن از دست آن بدخواه و کشتن غول بعوض او پادشاه را

چنان شخص دگر آمد درانجا	غریب و بیکس و بی یار و تنها

برو دخت شه غولان نظر کرد — بیاید از تعشق نزد آن مرد
بسی تخم محبت در دلش کاشت — بمنت مرد را همراه برداشت
بیاوردش بجای خویش هرگاه — بباشر ماند از شب تا سحرگاه
جوان از حال غولان بد خبردار — ز دهشت تا سحرگه ماند بیدار
نه خوابش بد بشب نی کرد آرام — مثال صید بد افتاده در دام
بوقت صبح آن غول برخاست — برای قتل او سامان بیاراست
جوان یکبار بند دست بگسیخت — ز جا مانند آهو جست و بگریخت
کنار بحر آمد چون صبا زود — دران هنگام کشتی بود موجود
بکشتیبان صدا زد که دریاب — شدم از جور غولان سخت بیتاب
ترحم کرد و در کشتی نشاندش — غبار رنج و غم از دل فشاندش
رسانیدش سلامت سوی خانه — بیاوردش بخانه آب و دانه
چو بشنیدند قوم غول احوال — کجا شد آن شکار بی پر و بال
بپاسخ گفت حال او چه گویم — سحر بگریخته از روبرویم
همه کردند تکذیب کلامش — که بهر چه رها کردی ز دامش
همانا از تنش آسودی خوردی — بدزدی سهم ما را نیز بردی
برای حصه خود با ترا بس — همسازیم بجان جای آنکس
اگر آری بجان خود ترحم — بیاور حصه ما را درین دم

[illegible] ۱۲۰۵ [illegible]

ز آنها غول باده گشت مجبور | شد از نوش تعیش نیش زنبور
ز جای خود مسافر گشت ناچار | بیامد در مکان مرد یکبار
نشست و پرسش حال سفر کرد | جوان گفتش که ای غمخوار همدرد

قطعه

دو چارم شد بلای ناگهانی | ولی زنده بحکم آسمانی
بخانه آمدم الحال خرسند | بپیوستم میان خویش و پیوند
گذشته بود بر ما آنچه در اصل | ز کار غول باده کرد و نقل
جوابش داد آن غول بیابان | که هستی مطمئن ای مرد نادان
بدانستی بما گشتی ز دامم | خیالت بود لیکن صبح و شامم
همان غولم که با جورم ستودی | بسر بردم بعشرت شب نمودی
شدی آخر بوقت صبح مغرور | رسیدم پیش تو ناچار و مجبور
ترا بیشک برم با جبر و اکراه | ازینجا تا بجای خویش همراه
کنم لحم تنِ تو جمله تقسیم | میان قوم خود بی وحشت و بیم
کلام او جوان هرگاه بشنید | ز خوف جان مثالِ بید لرزید
به پیش غول باده کرد فریاد | بسی سخت و گران سوگندها داد
که از من درگذر ای غول للّه | نمایم مر ترا زین خوبتر راه
دلالت بنمایم سوی آنکس | بهر حالت ز من بهتر بود بس
قبول التماسش غول چون کرد | بیاوردش بقصر شاه آن مرد

بسلطان گفت آن غول ستمگر کہ باشی وا ایما با تخت و افسر
بفریادم برس اے صاحب داد شدم از ظلم شوہر حیف برباد
باو چون دوستی بسیار دارم ز جان خود گرامی بیشمارم
ہمیخواہم کہ او ہم لطف سازد بمن بازیچہ عشرت بباز د
بمکر وہ پندارد جمالم نماید نقش پیدا در کمالم
زنش چون دید مثل ماہ تابان بصد جان عاشق زن گشت سلطان
طلب فرمود در خلوت جوان را بیان مظلوم مرد ناتوان را
مدارا کرد و نزد خویش جا داد بیان خود و زان پس کرد ارشاد
کہ در عشق زنت اسیر و دیشان دلم چون زلف او گشتہ پریشان
نمیخواہی اگر باخویش داری بمن از طیب نفس خود سپاری
زمین بوسید آن مرد سخن ساز بخشیدش ز راہ لطف و اعزاز
برون آمد ز درگاہش باکرام بخانہ باز گشت و کرد آرام
زنش داخل بقصر شاہ گردید بساط خرمی ہنگام شب چید
شب وصل و یاران چون بسر شد نمایان بر فلک نور سحر شد
ز فرط کسل بیداری شہنشاہ بخواب استراحت رفت ناگاہ
نمودش قتل غول زشت اندام ہمہ اعضای او بر لبست باہم
روان گردید تا نجا سوی احباب کہ بیرون شد بہر سہم بیتاب

سیان شان برابر کرد قسمت
رہائی یافتہ از دام تہمت

شہا آیا گمانداری درینحال
بآنکس کو بصد تائید اقبال

رہا گردد ز دست غول گمراہ
بخواہش باز آید اندران راہ

رفیق شاہزادہ زین حکایت
بدل گردید خائف بے نہایت

بگفتا وہ چہ آید در خیالم
سراپا ہیچ ہیچ پنداری مقالم

ہمیخواہم ازین دختر رہائی
نمیجویم ولے از تو جدائی

مرخص ہر دو تا از شاہ گشتند
بروز چند از ملکش گذشتند

بسیاحی ہمیرفتند ہر سو
ز دنیا دل رمیدہ ہمچو آہو

ہدایت بود کار شان ہمیشہ
برغبت گشت زہد و علم پیشہ

رسیدہ شہرت آنہا بآفاق
پئے دیدار عالم بود مشتاق

پسر فکر پدر میداشت در دل
کہ حل گردد چسان این امر مشکل

سوئے دین خدا رغبت نماید
ز گمراہی براہ حق گراید

رسولے پس بنزد او فرستاد
سلامش گفت و از دعوت خبر داد

کہ اکنون در جہان از لطف باری
نمودم دین حق چون آب جاری

بدان کو چشمۂ آب حیات است
کجا نوشندہ را خوف ممات است

کسے گر قطرۂ زان آب نوشید
دل او زندہ جاوید گردید

نگیرد باز آنرا ہیچ اسقام
شفا یابد ز درد زشت اوہام

[illegible]

ترا باید نمانی در ضلالت — نمائی ترک آنرا و جهالت
بجا آری عیان رسم عبادت — نباشی بر کران تا از سعادت
نمودم ختم ارشاد زبانی — قبولش کن بدل گر نیک دانی
بیاید زود تر پیک صبا گام — بوالد گفت از فرزند پیغام
بجا آورد سلطان رسم تعظیم — بجان ارشاد او را کرد تسلیم
ز سر افگند فوراً تاج شاهی — با اهلبیت خود گردید راهی
یکایک چون پدر روی پسر دید — ز عظمت مصحف رخسار بوسید
منور شد دو چشم او ز دیدار — بدین کبر یا لیس کرد اقرار
همه اهل حرم بیدار گشتند — ز تنها یک بیک بیزار گشتند
سعادت گشت حاصل همگنان را — بدار الشت مسعود جهان را
بلوهر چون سخن اینجا رسانید — ببیکی بود آصف یکنظر دید
رسیدش از جبین او باثبات — که شد لاریب فتح الباب خیرات
عبورش گشت حاصل زین توسل — بدین ایزدی فی الحال تکمل
هدایت یافته بر هر مطالب — شده بر نفس شوم خویش غالب
بگفتش میروم زین ملک بیرون — نمانم نزد تو یک لحظه اکنون
خلاف مصلحت چون یک شب سازم — بخذلان خود ستمگر دست بازم
بدان کین وضع هجر و افتراق ست — مقدر بیگمان باهم فراق ست

زحشش بوسید و بیرون رفت زان چون باد / ندای فی امان الله در داد

بیتابی یوذآسف در فراق بلوهر و نازل شدن ملک از جانب خالق کریم

بلوهر چون جدا گردید از یار / بالوان یوذآسف ماند ناچار
ز تیغِ هجر بر دل زخم کاری / بیادِ یار هر دم اشکباری
بکاهیدی بسانِ ماه هر شب / ز فرقت نالهٔ جانکاه بر لب
جدائی درد و یاران بسکه شاق / همانا لادوا دردِ فراق ست
چه داند درد را کو نیست رنجور / بود معلوم بر دلهای مهجور
بلی هر داغ می بخشد فراغی / نباشد هیچ داغِ هجر داغی
که زو یکدم فراغت نیست حاصل / بهجران میکند در اصل و اصل
رود جانِ حزین از جسم عشاق / مبیند داغ هجران هیچ مشتاق
ز داغِ فرقتِ آن یار همدم / نهایت یوذآسف بود پر غم
به تنهائی بسر اوقات میکرد / خدا را روز و شب طاعات میکرد
قرین گردید تا هنگام دعوت / رساند در جهان احکام دعوت
بخلوت بود روزی آن خردمند / بیامد یک ملک ناگاه از در
بگفتش ای ز عصیان پاک و معصوم / سلامت میرساند حیّ و قیوم
چنین فرمود با تو ربّ قایم / که انسانی مقرر در بهایم
سراسر جمله آنها از جهالت / گرفتار اند در دام ضلالت

چو فرمان خدا با من رسیده / رسیدم سوی تو ای برگزیده
بشارت تا دهم از لطف یزدان / کنم تعلیم امر چند پنهان
که رب الناس از بهر تو فرمود / بانجامش ببینی روی بهبود
بپردن از گفته خلاق زنهار / مشو ای با خرد مرد نکوکار
بیفکن از بدن ملبوس دنیا / که زیبا نیست بهر مرد اصلا
ز عبرت عزم کن بر ترک شاهی / برای خود ز خالق اجر خواهی
ثباتش نیست یکدم چون حبابی / نماید در نظر مثل سرابی
شماری نیک نیک ای نکونام / پشیمان میشوی لیکن بانجام
طلب کن ملک آنکو بی زوال است / زوالش تا ابد امر محال است
بگیر در احتیش راکب گاهی / ندارد در سرورش رنج راهی
عدالت پیشه کن ای مرد دانا / دهد اجرش بتو رب توانا
تو باشی پیشوای مردم دین / صفات نیک بهر خویش بگزین
ز پیک حق بشارتها چو دریافت / دلش نور یقین نو دگر یافت
برای شکر حق در سجده افتاد / وزان پس با ملک پاسخ چنین داد
که ایزد آنچه فرمودست با من / بجا احکام او آرم همه تن
تفاوت یک رتی در وی نسازم / بحکمش همچو سگ هر دم نیازم
نمایم تا کجا شکر خداوند / فرستادت بنزدم تا دهی پند

[illegible]

صلاح کار سازی زرحمت | رہائی پس دہی از بند زحمت
ز کید دشمنان بخشی نجاتم | نکوکاری نویسی در برأتم
ملک گفتش کہ ای جانباز دلسوز | بیایم بعد ازین نزدت و یک روز
ترا بیرون برم زین ملک آندم | مہیا بر سفر باش و مخور غم
بشارتہا ازو بشنید ہر گاہ | پی آن روز شد صد چشم در راہ
خبر از راز خود با کس نمیکرد | کہ داند کی علاج درد بیدرد

نزول ملک بار دیگر بہ یوذآسف والا گوہر و ترک کردن او سلطنت این جہان فانی و بیرون رفتن از ملک خود بہ رہنمونی رسول یزدانی

بیامد عاقبت ہنگام موعود | ملک در نیم شب گردید موجود
بگفتش خیز و تا خیری میاور | بدریای حقیقت شو شناور
بشنید و جست از جا یوذآسف | روان گردید تنہا یوذآسف
وزیر خویش را بگرفت ہمراہ | سوای او نبودش کس ہواخواہ
جوانی پیش او آمد در آنجا | بپرسیدش ز عزم خود بفرمای
چہ الملک و رعیت میگذاری | خیال باغ بیابان ہم نداری
ز سیلادت برابر ای نکو ذات | باسایش نمودم صرف اوقات
کنون بر داشتی دست عنایت | کہ دارد بہ سرم ظل حمایت
تسلی یوذآسف داد او را | بگفتا کن باہل خود مدارا

مرا آنجا که فرمودند الحال
بپاید رفت لابد ای نکو فال

تو اصلا از فراق من منیدیش
بروانیدم بسوی خانهٔ خویش

عمل باید مرا کردن بفرمان
که آورده رسول پاک یزدان

بی امداد کارم گشت تا بی
ز نزد خالق خود اجر یابی

چو رخصت کرد او را جانب شهر
به پشت باد پا بنشست چون مهر

سوار شد آنقدر طی راه بنمود
که او را خاص حکم کبریا بود

رها پس کرد خنگ باد رفتار
پیاده شد روان مجبور ناچار

عنان اسپ دستورش کشیدی
بحسرت روی آقا نیز دیدی

روان چون سایه دنبال پسر بود
ز درد فرقت او نوحه گر بود

همیگفتی که ای شهزادهٔ من
پدر را بود از تو روح در تن

دل مادر به رویت بود خرم
نگشتی هیچگه پیرامنش غم

چگونه پیشگاه شان روم آه
چگویم از تو چون پرسند ای ماه

چه فرمایند شان ای دین پناهم
چسان بینند این روی سیاهم

نمیدانم مرا زنده گذارند
و یا در دست جلادان سپارند

مرا بگذار ای آقای دیندار
نگردان در نگاه همگنان خوار

که بعد از تو مرا عزت کرامت
نماند نیم خردل جز ملامت

شکو اهی بدرگه همراه خود ا ۱۲۲۰۵۱
نه بیند کس بملک تو مرا جای

چو وحشی بسوی صحرا سر گذارم | بعمرانات رخ هرگز نیارم
دلش را بود آصف داد تسکین | کمربندش بداد و اسپ با زین
بسی امیدوارش کرد و خرسند | وزان پس جامه را از جسم بر کند
باو بخشید آنهم بی تامل | لباس خود بشد بخشوده از توکل
تمام جیبش بود یک لعل رخشان | که بودی چون چراغ شب درخشان
بدست خویشتن بسپرد و گفت ای یار | ببر این را بشاه هند بسیار
سلامم بعد ازان از حسن آداب | حقیقت حال از تو اندر یاب
بگوش قول من باری بدین طور | که گردم چون بحال این جهان غور
ندیدم چهره شاهی دگر آه | شود هم تنگدل و بی خبر و اکراه
نظر بر آخرت کردم ازان پس | لقا دیدم بر ایشان آید بس
و اصل خویش گشتم نیز آگاه | که یار مست و استم که بد چه لا
یگانه کیست بیگانه کدام است | للعجم حال آن و اضح اکنون است
بدست چون پدر این لعل بیند | ز رنج هر قدم بی غم نشیند
بجامه چون نگه سازد ز الطاف | دلش گردد از آن بی غم و الم صاف
نیارد خشم اصلا از ته حیم | کند بر تو بصد جان لطف بی مر
تمام نامه خود نیز ارسال | سفارش بر تو سازم بهر حال
وزیر نیک را پس کرد بدرود | قدم بنهاد زانجا پیشتر زود

رسیدن شاهزاده نیک بخت بر کنار چشمه و درخت و تعبیر کردن او از آن چشمه و شجر نبوت خود را از جانب داور داد گر

همیرفتی بسرعت پا پیاده | بیاید تا بصحرای گشاده
لب چشمه درختی دید آنجا | بشادابی مثال نخل طوبی
ز میوه شاخها باهم خمیده | ثمرهایش بگرمه جمله رسیده
بهر شاخش هجوم طایران بود | برنگی هر یکی زان نغمه خوان بود
نهایت بوذ آسف شاد گردید | بدامن میوه هایش اندکی چید
چو خوردش روح تازه بر محل یافت | بشیرینی زیاده از عسل یافت
نشست و کرد در دل این چنین غور | که تعبیرش بود لا شک بدین طور
نبوت را نمودم نخل اثبات | که بهر من رسیده از فتوحات
ز چشمه فرض کردم علم و حکمت | بود بهرم سپر در رنج و زحمت
بمردم هست از مرغان مرادم | برای خود همین تعبیر دادم
که صبح و شام نزدم جمع آیند | ز نخلم میوهٔ دانش ربایند

نازل شدن چهار ملک از آسمان بر بوذ آسف و بلند کردن او را سمت افلاک و کشاده شدن ابواب معارف

نشسته بود زیر نخل در فکر | دلش میکرد از نام خدا ذکر
یکایک پیش آن مشتاق شیدا | ملایک چار تن گشتند پیدا

[illegible]

بباد گفتند رنجها زود برخیز — براه یار از محنت عرق ریز
رضایش گر بدل منظور داری — قدم بابا درین میدان سپاری
اجابت کرد از جان حکم دلدار — پس آن نهار روان گردید یکبار
ملایک در مقامی ایستادند — بجسمش دست یکباره نهادند
بسوی آسمان بردند بالا — نشد معلوم او را هیچ اصلا
خدا جمله علومش کرد تعلیم — عطا کردش نبوت بهر تعظیم
شده از نشاهٔ اوی خبردار — تو آنرا عالم ارواح بشمار
وزان پس حال وسطی نیز بشنفت — که او را عالم ابدان توان گفت
ز اخری گشت هم آگاه بالکل — همون باشد قیامت بی تامل
مثال حال از ماضی خبر داشت — ز مستقبل همه احوال انگاشت
ملایک از تهٔ عرش برینش — بیاوردند با هم بر زمینش
یکی راز ان ملایک پاک یزدان — چنین از لطف و رحمت داد فرمان
که پیوسته باو مانند خدام — رسد تا نزد من با عیش و آرام

مراجعت بود آسف بلند اختر در شهر سولابط بعد از سفر و مواعظ و نصایح آن حق آگاه بجمیع اهل بلد و بادشاه

چو از تاج نبوت شد سرافراز — در دعوت بعالم کرد پس باز
هدایت کرد اکثر مردمان را — که دانستند خلاق جهان را

باطراف و نواح و شهر در شهر … برفته نزد مردم از سر مهر
چنان بر طاعت حق ره نمودی … که زنگ کفر از دلها زدودی
نمانده چون حجاب شرک حایل … بدین او خلایق گشت مایل
طریق او بسا مردم گزیدند … ز باطل سوی راه حق رسیدند
از انجا با وقار و جاه و رفعت … بسو لاالبط نموده باز رجعت
پدر چون آمد فرزند بشنید … ز بس فرحت به پیراهن نگنجید
ز اعیان چند تن همراه بگرفت … پیاده بهر استقبال او رفت
بتن آمد ز دیدارش دگر جان … دو صد جان بر رخ او کرد قربان
احبا و عزیزان جمع گشتند … چو پروانه بگرد شمع گشتند
ز اهل شهر و قریه جمع وافر … به پیش یوذآسف بود حاضر
بهر یک از مدارا کرد گفتار … کرم فرمود و حرمت کرد بسیار
ز وعظ و پند با هر یک سخن راند … پس از وعده وعید کبریا خواند
بگفتا گوشها با من بدارید … یقین در دل بگفتارم بیارید
هدایت مینمایم سوی دینی … که باشد نزد حق دین متینی
خدا بر انبیا آنرا فرستاد … ز فضل و لطف خود اکنون بمن داد
شدم در بندگان مخصوص حضرتش … منم آگاه از الطاف و قهرش
شما را نیز میسازم خبردار … بکار دین حق باشید هشیار

له اعیان بالفتح اول جمع عین بمعنی بزرگان و اشراف ۱۲

بنا شد جاے کافر خلد گاہے | گدائے گر بود یا بادشاہے
قصور جنت و حوران و غلمان | ہمہ مخصوص بہر اہل ایمان
بدل ای قوم اکنون جہد بباید | کہ تا دو امر از خالق بیابید
یکے راحت براے خویش داریم | دوم بہر ابا انیست رائیم
بیار دہر کہ ایمان از پے طمع | بدنیا تا بگرد و خاطرش جمع
بیابد ملک مال و دولت و جاہ | بود آن بد سیر لاریب گمراہ
خوشا ایمان کہ باشد بہر معبود | رضائیش را ابدانند عین مقصود
بود خائف ہمیشہ از عذابش | نظر دارد بامید ثوابش
زوال این جہان گردید محتوم | بقاے آنجہان گردد نہ معدوم
خورد ہر کس فریب زال دنیا | شود نزد خداے پاک رسوا
خبر دارید مرگ شان قریب ست | پے جانہاے شیرین در کمین ست
ربابید ہمچو مرغ صید از جسم | کجا افسون کند دفعش کجا اسم
سیان گور اندازد بدنہا | گذارد تا قیامت طاق و تنہا
بعنوانیکہ مرغ تیز پرواز | ز دام مکر صیاد دغا ساز
بعمر خویش قادر نیست اصلا | مگر از قوت دو بال و دو پا
چنان قادر نباشد آدمی ہم | کہ زندہ تا ابد ماند بلا غم
ولے از نیت و اعمال و ایمان | بود گر نیک و خالص بہر یزدان

الا یا اہل شہر و لشکر و شاہ
نمودم مر شما را خوب آگاہ

برای شان بود کشتی مہیا
چہ باشد خوف جزر و مد دریا

بخود چون رہنما و توشہ دارید
بسرعت گام در منزل سپارید

بدلہا چون کلام او اثر کرد
ازانجا پس دگر جانب سفر کرد

نمودی مردمان را پند و تلقین
بخواندی جاہلان را جانب دین

نہضت فرمودن یوذ آسف با توقیر جانب خطہ بے نظیر کشمیر و آباد نمودن شہر مینو آیین در آن سرزمین و جانشین کردن بابد را برای ہدایت مردمان و وزیدن صرصر فنا بہ بہارستان عمر یوذ آسف نوجوان و پریدن مرغ روح بہ فتوح او سمت ریاض رضوان

بحکم کبریا با عز و توقیر
بیامد یوذ آسف سوی کشمیر

درانجا کرد پس یک شہر آباد
بسر کردی بعدل و نصفت و داد

ہدایت بود کار او شب و روز
باہل دین حق میماند دلسوز

چو دنیا محض بے اصل و ثبات ست
مقدر مرگ ہر ذی حیات ست

بمیرد عاقبت روزی مقرر
امام خلق باشد یا پیمبر

بیامد ناگہان آن وقت موعود
یکایک تندرستی گشت مفقود

بدرد موت شد شہزادہ بیمار
لقای کبریا درخواست یکبار

یکے شاگرد او با آبرو بود — کہ یابد بود نام و نیکخو بود
بعلم و زہد کامل مثل استاد — ز حکمت صد ہزارش مسئلہ یاد
طلب فرمود نزد خویش او را — وصیت کرد با صدقِ تمنا
کہ چون سازم سفر زین دارِ فانی — فرایض ہمچو سنن بر خلق خوانی
ہمین گویم یکے راز ہدایت — ہمیشہ کن بنا اہلان ہدایت
بباطل سر خلافِ حق مکن میل — ز راہِ زشت بگذر صاف چون سیل
بذات حق توکل ساز ای یار — کہ گردد از توکل مرد دیندار
توکل توشۂ راہ نجات ست — پئے دل مردگان آب حیات ست
بسر کن در عبادات الٰہی — برائے تو ہمین تخت ست و شاہی
ز خشت و گچ برایم مدفنی ساز — بود تا مرقدم از جملہ ممتاز
زیارت مردمان سازند باہم — شود از فاتحہ خوش روحِ پر غم
دو دست خود بسوے چرخ برداشت — بمشرق یا بمغرب فرق بگذاشت
وزان پس بر نیامد ہیچ آواز — یکایک مرغ روحش کرد پرواز
فنا لازم و دنیا ہست ملزوم — بیاید ہر کہ خواہد گشت معدوم
صباحش گنج و شامش رنج و پیچ ست — ہمین انجام این دار سپنج ست

بالیدگی نہال کلام در اختتام مثنوی سعادت انجام بتائید ملک العلام و تصدق ائمۃ الکرام صلوات اللہ علیہم اجمعین الی یوم الدین

بتائید خدائے پاک کونین | بفضل خالق یکتائے دارین
درین سال سعید و نیک ایام | رسیده مثنوی من بانجام
ز ابر رحمت خود رب ارباب | ریاض نظم ما را کرد شاداب
عجائب مثنوی با آب و تاب ست | فصاحت از وجودش کامیاب ست
متانت را ابرخ از وی جمالے | بلاغت را ازو حاصل کمالے
ملاحت از بیان او نمک بیز | حلاوت از مضامینش شکر ریز
زلالے از زلالش زله گیرد | سناے ہم ثناے او پذیرد
نثار نظم و نظم نظامے | فدائے صنعت او جان جامی
سراید رودکے بارود توصیف | کند عرفی بہر عنوان تعریف
بخواند واصفی وصف تمامش | حزین دلشاد گردد از نظامش
ورقهایش چو برگ گل بهارین | صفحهایش چون کف جانان نگارین
سطورش جاده گلزار جنت | شگفته گلبن بے خار جنت
بود تشبیہ ناقص با صنوبر | مسلسل ہر یکے چون زلف دلبر
ضیا بخش عیون منظرون ست | زہر سطرش عیان ما یسطرون ست
سوادش طعنہ زن بر گیسوے حور | بیاضش پر ضیا نور علی نور
حروفش حرف گیر نافہ چین | تفوق یافتہ بر جعد مشکین
نقاطش در نگاه حسن بینان | فزون در حسن از خال حسینان

ز حسن نقش او شرمنده ارژنگ ‌‌ ‌ نگار خانهٔ مانی ست بیرنگ
بیا گلدستهٔ غالب شنیدی ‌ ‌ سراپایش برنگ خوب دیدی
بسوی من کنون لطف و کرم کن ‌ ‌ دمی گلگشت در باغ ارم کن
اگر چه رنگ گلدسته لطیفست ‌ ‌ مگر باغ ارم نظم شریفست
ز بحر طبع من این در مکنوم ‌ ‌ بسلک راستی گردید منظوم
بآب و تاب چون در عدن شد ‌ ‌ بنزهت رشک افزای چمن شد
گلی بیرنگ و بو در یک چمن نیست ‌ ‌ بهار صدق دارد نظم من نیست
باسناد صحیحه جمله مضمون ‌ ‌ نه دانی قصهٔ لیلی و مجنون
نه حال عشق فرهاد است ای یار ‌ ‌ نه از شیرین زبان شیرین بگفتار
بود عاشق دگر این عشق دیگر ‌ ‌ بسی فرق آمده الله اکبر
شود آگاه هست ز العشق آنگاه ‌ ‌ گذاری یکطرف کر ما سوا الله
توانی کی براه عشق تازی ‌ ‌ نه خود را تا فنا فی الله سازی
پیام مرگ با خود هر نفس دان ‌ ‌ سوای عشق حق باقی هوس دان
بود این مثنوی از من نشانی ‌ ‌ بارباب معانی ارمغانی
نخواهم در صلای او ثنای ‌ ‌ دعای خیر بس باشد صلای
اگر تاریخ تصنیفش بجوئید ‌ ‌ سبیل آخرت آنرا بگوئید
دگر فرمان دل با من رسیده ‌ ‌ که تاریخ مسیحی گو می چیده ۱۳۰۳

نمودم جستجویش چون فراوان
گل باغ ارم آمد بدستم
ز فیض مبدء فیاض دوران
بتار عقل این گلدسته بستم
۱۲۸۵ھ

تمت

تاریخ تصنیف مثنوی شریف از نتایج افکار منتخب شعراء روزگار حاجی الحرمین شریفین زائر حضرت ابو عبدالله الحسین صلوات الله وسلامه علیه السید محمد علی متخلص بزائر ساکن قصبه زیدپور صانه الله عن الشرور

نظم شد اینک بطرز خوب از تائید رب
هر که گیرد پند از احوال آن شاه خلیل
آگهی آری هست بهر عارفان حق شعور
باطل و حق را ست چون آئینه صورت نما
حال شاه بود آسف زیب تخت سلطنت
دایما محفوظ ماند در حصار عافیت
شمع بزم اتقا و گنج نقد عاقبت
میدهد هاتف بارباب یقین این تهنیت

گر در آید دوسن هجری بیک مصرع رقم
زاد ملک آخرت ۱۳۰۲ھ
تزئین اهل معرفت ۱۳۰۲ھ

وله

بنظم آمده اینک چه قصه شیرین
عجب مدان که بهار فصل این بستان
بسال نظم چو کردیم فکر زائر گفت
که خسرو دلی فداست چون فرهاد
ریاض بلبل شیراز یاد دهر بباد
ضیاء مردمک طالبان پاک نژاد
۱۳۰۲ھ

ولہ

اے خوشا نظمے کہ بہر عارفان — ہست در دنیا دلیل آخرت
گفت زاہد بہر سال عیسوی — حاصل جنت سبیل آخرت ۱۸۸۶ع

تاریخ طبع از میر سید علیصاحب لکھنوی متخلص بفکر

طبع شد باغ ارم صد شکر از نظم شریف — ہست ہر جانب صدای مرحبا و آفرین
جامی شیرین سخن را کے رسید این جام — بادۂ نظم عجیب و صاف و شیرین انگبین
گر نظام نظم او دیدے نظامی یکنظر — نظم خود را بر زدی از شرم بالائے زمین
گرد در ملک سخن گو میر خسرو خسروے — لیک در گنجش نبوده نقد تاریخ اینچنین
از پئے تاریخ طبعش فکر کردم زیب نظم — شمع جان افروز بزم عارفین باید ۱۳۰۳ھ

ولہ

ای زہے نظم و خوشا قصۂ مطبوع خرد — کہ بحق گوش دہد مژدۂ گلگشت بہشت
بر جہان میکند اظہار حق و باطل را — تا کند اہل خرد سوئے گہ نیک و زشت
خسرو ملک سخن باغ ارم گردیدے — از خجالت بسر خاک زدی ہشت بہشت
بود در فکر سن طبع دل من اے فکر — ناگہان خضر قلم حیف کہ جان بخش نوشت ۱۳۰۳ھ

تقریظ مع تاریخ طبع ریختہ کلک جواہر سلک فخر یاقوت رقمان رشک معکوس نویسان دوران نثر پرداز یگانہ نظم آرای زمانہ طغرا نویس خفی و جلی جناب منشی مصطفا علیصاحب لکھنوی لا زالت

برکاتہ طالعۃ وشموس افاداتہ لامعۃ کہ ہزاران محنت ومشقت مثنوی
باغ ارم رابخط معکوس بر سنگ رقم نمودہ حلیۂ طبع پوشانید صانہ اللہ
تعالی عن الشرور فی دار الفرور

للہ الحمد کہ مثنوی عجیب و نظم غریب دافع ہموم قلوب مومنین و دافع غموم خواطر مسلمین
رشک افزای نگارخانۂ ارژنگ مانی آبرو بخش گوہر نظم عرفی وخاقانی محتوی برحکایات
عجیبہ ونکات غریبہ عبارتش نہایت فصیح وشیرین ونظم بانطاقش رونق افزای نظم پروین
مطبوع خاطر ماہران فن سخن اشعار آئینہ حیرت نمای شاعران روزگار گل سر سبد بہارستان
زبان عجم یعنی مثنوی باغ ارم تصنیف شاعر عدیم المثال جادو مقال شہسوار
عرصہ فصاحت یکہ تاز میدان بلاغت ناظم اشعار لطیف جناب علامی وفہامی السید
الہمام حسین متخلص بشریف ابن سید اصغر حسین صاحب مرحوم متوطن و
رئیس قصبہ زیدپور موفور السرور صانہ عن الفتن والشرور

قطعہ تاریخ طبع

صد ہزاران بر مصنف آفرین	خوب و نادر مثنوی کردہ رقم
سال طبعش از پی مصباح ناگہان	گشت پیدا از گلے باغ ارم

۱۳۰۴ھ

تاریخ تصنیف مثنوی شریف از نتایج افکار سر آمد شعرای روزگار
محیط علوم نقلیہ جامع فنون عقلیہ افصح الفصحاء ابلغ البلغاء
عالم المعی فاضل لوذعی واقف رموز خفی وجلی جناب مولوی

سید علی حسن صاحب المعروف و مشهور بعلی میان که بوقت ملاحظهٔ مثنوی داد سخنوری داده چون جواهر زواهر در سلک نظم کشیدند دامت برکاته و لازالت شمس افادات

تاریخ تصنیف مثنوی

بیا و مایهٔ عرفان بهم کن
روان دریای فیض معنوی بین
نظر در نزهت باغ ارم کن
بچشم معرفت این مثنوی بین

تعالی الله چه نظم پاک و صاف است
فصاحت اندران چون بحر در جوش
که چون آئینه بی لاف و گزاف است
بلاغت هست با معنی هم آغوش

شریف بوذعلی نکته پرداز
در ارشاد از نظمش کشاده
که در دوران بود سرمایهٔ ناز
بهر مصراع داد نظم داده

بود هر لفظ این منظوم پر نور
سراپا حسن و اشراق ست و تزئین
بطلعت هم بهائے دُرِّ منثور
نثارش را نیرزد عقد پروین

سوادش سرمهٔ چشم حقیقت
عجب نظم دلاویزست این نظم
بیاضش هادی کوی طریقت
بدلها وجد انگیزست این نظم

قناعت را کند در خلق شایع
برون آرد ز دریای جهالت
طمع را برکند بیخ از طبائع
کند سوی جادهٔ عرفان دلالت

نشاط آرد بطبع شخص رنجور
در آسودگی بر دل کشاید
زدلها حب دنیا را کند دور
گره از کار در مشکل کشاید

طبائع را کند آمادهٔ زہد — برانگیزد نشاط از بادهٔ زہد
فروزد شمع اندر خانهٔ دل — پر از عرفان کند پیمانهٔ دل
طمع را بشکند از ہم پر و بال — تکبر را زند نشتر بقیفال
مصنف چونکہ الہام حسین است — مضامین جملہ حق بے کذب بین است
من این نظم مصفا را چو دیدم — ز باغ معرفت از بار چیدم
برائے سال تصنیفش مرا دوش — تفکر بود با خاطر ہم آغوش
سروشی زد ندا بر چشمۂ زہد — بود این مثنوی سرچشمۂ زہد

قطعہ تاریخ شاعر عدیم المثال مورخ باکمال منشی سید باقر علی صاحب رضوی متخلص بہ ہنر - نقلنویس عدالت صاحب سرکشن جج بہادر قسمت لکھنؤ صاحب دیوان اردو و فارسی - زاد عذب لسانہ

عجائب مثنوی تصنیف گشتہ — حکایات و نصائح و پندہا
مصنف را بود الہام از غیب — کہ این نظم مقدس کرد ارشاد

ہنر تاریخ طبعش فی البدیہہ
بگفتہ گلشن فیض ابد باد

حررہ المشتاق الی رحمت ربہ القوی عاصی المعاصی مصطفیٰ علی لکھنوی

تمت

اطلاع

بندہ عاصی پر معاصی خادم درگاہ
حضرت خیر البشر سید عابد علی مہتمم مطبع ...
بخدمت جمیع اہل مطابع التماس میدارم کہ جناب
مصنف باکرم حقوق الطبع مثنوی باغ ارم
براقم آثم عطا فرمودہ اند پس بلا اجازت کمترین قصد
طبع آن نفرمایند — قصد طبع آن انسان ذبح کس
بے اذن من ہے اگر کسے کرد مورد ... خواہد
شنود والسلام۔

وما علینا الا البلاغ